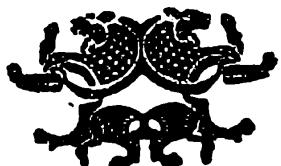


میر عین الدین
وصایہ
درویش
امیر حسین
بید قلعته





ناشر تلویزیون ملی ایران [کارگاه نمایش]
بهای ۱۲۰ ریال
طرح نویسنده از بیژن صفاری
طرح روی جلد از رضا مافی
در دوهزار نسخه ، در پاییز ۱۳۵۴ ،
در چاپخانه فردوسی چاپ شد
همهی حقوق چاپ محفوظ است

نوشته‌های دیگر

نهاشنامه‌ها

پژوهشی ژرف و سترگ و نو ، در ستگواره‌های دوره‌ی بیست و پنجم* زمین‌شناسی/* و یا چهاردهم ، بیستم و غیره ، فرقی نمی‌کند./

اگر فاوت پلک کم معرفت به خرج داده بود ...

سنبلی کنار پنجره بگذاریم / و بشنیم و /

به شب دراز تاریلک خاموش سرد بیابان نگاه کیم

ناگهان « هذا حبیب الله ، مات فی حب الله ؛ هذا قتیل الله ، مات بسیف الله »

قصه‌ی غریب سفر شاد شاه شنگول به دیار آدمکشان و امردان وجذامیان و دزدان و دیوانگان و روسمیان و کسکشان

داستان

ص . ص . م از مرگ تا مرگ

پچواک‌ها

سه قطعه

« یک قطعه برای گفتن
فریاد کمک
از پیتر هانتکه
معلم من ، پای من ،

از اسکلیس

بر متوس در بند

از ۱۴۸۰ ستریندبرگ

طلب کارها

نهاشنامه‌های چاپ نشده

یک شادینامه‌ی کوتاه !

داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ

یک پنجمگانه

عیاس نعلبند یان

برای لپلا

«... و در مسقی شطحیات گفتند؛
و عالم علم برهم کردند ...»
شرح شطحیات.

وصال در وادی هفتم
یاک غزل غمناک

يک

هیچ نمی گوید . می گوییم :

«من می ترسم . »

همه جا دارد تاریک می‌شود. ماهم چنان در اتاغ
محقر میهمان خانه نشسته‌ییم. علی قلی، در خود می‌اندیشد.
حال چهره‌اش سخت غریب است. چیزی است که ازمن و
ما؛ و از زمان و مکان، به دور می‌رود. به اثیر می‌رود.
من می‌ترسم. آیا علی قلی چیزی از هستی ناب با خیش
دارد؟ آیا می‌می‌است که دست از میانش در می‌گذرد؟

سکوت :

از بیرون سدای زندگی می‌آید. رشته‌ی بسته.

علی قلی می گوید :

۶ تومی بُری .

چشم‌هایم تارندو پلک‌هایم سنگین . کر بخت و سنه‌گین .
نمی‌توانم او را ببینم . می‌کوشم که پیدایش کنم . دلم
شورمی‌زند .

می گوید:

« سرگردانی . تباہی : نجات . باید بیڑی . تیری
تورا نشان کرده . پشت تورا . هفت قتل . یادت هست ؟ »

یادم هست . یادم هست ۱

من زار می‌زنم و باران تمام دنیارا از دیده می‌بارم.
آن‌ها، سرد و بی‌اعتنای خشن ، تابوت را به‌تندی ، و با
تهلیل‌های پیاپی ، پیش می‌برند . کسی دست مرا گرفته است
و من می‌دوم؛ دانه‌های برف ، آغشته به‌رنگ سپید بی‌رحم ؛
و پیچیده در حریر گزندۀ باد به صورتم می‌خورد؛ به صورت
کوچکم : به دست‌هایم ، به دست‌های کوچکم .

« ریسمان تو پاره می‌شود . تو معلق می‌شوی ؛
تو ، معلق ، می‌روی . آن خنجر را ، آن تناب را ، آن زهر
را ببردار. از سپیدی روز واژ‌سیاهی شب ، فرار کن . به شفق
فکر کن . به پگاه . به صبح کاذب . به نیرهای بلند چوبی
سرخ ، درپای دیوارهای سرخ . یادت هست ؟ »

یادم هست . یادم هست :

ما نمی‌توانیم باهم سخن بگوییم . بر دست هایش
خطهای سیاه است : پاهایش از آن او نیستند . خود را بر
زمین می‌کشد . ابرویش شکافته . سرش شکسته . انگشتان
بی ناخنی با چنان رازی در آمیخته‌اند و اندامش آن‌چنان
در هم مختصر شده است که مرگ مرگ مرگ مرگ .

ما نمی‌توانیم باهم سخن بگوییم . لب‌هایش خشک
است . زیر چشم‌هایش سیاه است . یکی از دست‌هایش بی‌اراده
تکان می‌خورد . سر به زیر انداخته است ؟ من جلویش روی زمین

می نشینم : پَگَاه است ؛ شاید سدای خروسی از دور . بیابانِ
تنها . یک دیوار . تیرها . چند چراغ زنپوری . سدای قدم
هایی که سدای خروس را محو می کند . سر بلند می کند و
به من نگاه می کند . من می لرم . ناگهان ، روحی درخونم
می دمد : نگاه ؟ آن نگاهِ غریب چشمان . نگاهی که از
ناخنها و شکستگی دست و سر ؟ و شکافتنگی ابرو و خشکی
لبها روح می گیرد . این نگاهِ سرشار . بدنم منبسط می شود
و آیتی از میان همه‌ی یاخته‌های آن ، می گذرد و می تازد :
بلندش می کنند و کشان کشان می برندش . کسی به
سدای بلند قرآن می خاند . کسی به سدای بلند اذان می گوید .
در مسجدی بعضی می ترکد ؟ و سکوت . بیابانِ تنها و
خاموش . شاید پگاه . نور چراغ زنپوریها . کسی شهادت
می گوید . سدای خروس‌ها نمی آید . باد ، به احترام ، باز-
می ایستد . روح حیات ، به احترام ، پا می بوسد . وزندگی
آغاز می شود :

« می شکنی و ویران می کنی . ندای آینه‌هارا بشنو .
سخنران را بشنو . آنرا که در آینه نفس می کشد ، بشنو .
آنرا که در آینه‌گریه می کند ، گوش کن . به تبسمش بخند .
به مرگش چشم بیند . آینه می شکند . هر بار می شکند .
یادت هست ؟ »

یادم هست : یادم هست :

خاهم نشسته است کنار آینه‌ی کوچکش [خاب
می‌بیند : یک آینه‌سنگی بزرگ . دو شمع در دوسویش . قرآن .
نُعل . غَنَمَ که می‌سایند] و به خود خیره شده است . صورتش
سپید است و نبودن ، چهره‌اش را نازمی کند . جیوه‌ی آینه
[پیراهن سپید . زن‌ها که در ف Gundند . سدای مطرب‌ها .
شاید هم سدای بازیگران رو حوضی . شادی از در و دیوار
و آسمان می‌بارد ؛ از میان لحاف‌ها و تشك‌ها ؛ از آن‌اتاغی
که انتظارشان را می‌کشد .] کمی ریخته است و غاب فلزی اش
زنگ زده . دستی بلند و ظریف - که ما نمی‌بینیم -
طُرُه‌های موی سیاهش را از روی چشمانش به کنار می‌زند :
شاخه‌یی به درمی‌کوبدو در ؛ باز می‌شود . بیرون ، برگ -
ریزان است . آجرهای کهنه‌ی کف حیاط ، از برگ‌های
زرد مرده پر شده است . موجی از مهربانی از بالای سر
درختان خاموش می‌گذرد ، از حیاط می‌گذرد ، از در
می‌گذرد و به آرامی به درون می‌آید . دستی بلند و ظریف
- که ما نمی‌بینیم - طره‌های موی سیاهش را از روی چشمانش
به کنار می‌زند و به سوی گردن لُختش می‌رود . برگی از شاخه‌یی
جدا می‌شود و بر آجری پوسیده می‌افتد ؛ بی‌سدا :

آینه می‌شکند ؛ بی‌سدا :

می گوید :

« یادت هست ؟ »

می گوییم :

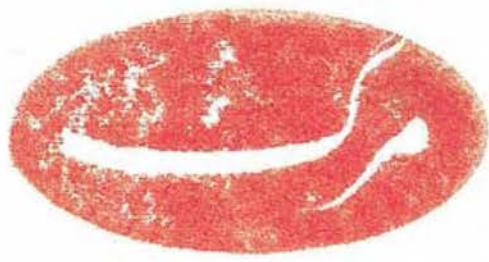
« یادم هست : یادم هست . »

می گوید :

« یادت هست ؟ »

می گوییم :

« یادم هست : یادم هست . »



شاید می خاهد گریه ام بگیرد ، اما غمگین تراز آنم :
او ، روی تخت آرام خاییده است : دستم به سنگینی پایین
می افتد . سرفه می کنم : نم چشمانم را می گیرم و نفس بلندی
می کشم : سدایی از دور ، لرزان پیش می آید . گمان می کنم
مادرم سدایم زده . درده سال یا بیست سال پیش . من واو
در پیاده رویی ، راه می رویم . می ایستم و مادرم ، در چادر
سیاه بلندش ، سدایم می زند . سدايش می لرزد و پیش می آید .
دلم می خاهد گریه کنم ، اما سرفه : . نقطه های
سیاهی همه چیز را در نگرم تباہ می کند . دیگر نمی توانم
پلک های اورا ببینم . بسته یاباز . شاید به سوی من بغلتند و به
من بخندد : اما گمان نمی کنم دیگر بتوانم ببینم . باید
بروم . اکنون می روم . هوای اتاغ رو به سردی است .
باید بخاری خاموش شده باشد . شاید هم پنجره هی باز
است . او . بستر ساده با او بزرگی ، آرام است . باریکه های
آفتاب به درون می تابد . به من . به او . چیزی بیرون سدامی کند
ورنگ از آفتاب می پردد . آفتاب می شکند و خردمنی شود .
آفتاب ، تکه تکه در فضای پراکند . در است که سدامی کند .

از شکاف دو لنگهی در، بوی عفني به درون می‌آيد. من ایستاده‌ام واوخابیده است. لبانش رانمی‌توانم ببینم. بدنش گویی درمه فرو رفته است وازمن دورمی‌شود. بوی تعفن همه‌جara پرمی‌کند. حالم خوب نیست. چرا مانده‌ام؟ دستم را باید به دیوار بگیرم که نیفتم. دلم آشوب می‌شود. دستم را به سوی دهانم می‌برم. سرم درد می‌گیرد. تکه‌های آفتاب، سرگردان درفضا. می‌خاهم از میانشان بگذرم. می‌ترسم اگر به‌شان بخورم باهولناک‌ترین سدای گیتی بشکنند؛ منفجر شوند. نفس نمی‌توانم بکشم. دیگر بهانه‌ی سرفه‌کار ساز نیست. نعش را می‌بینم که می‌پوسد وازهم وامی‌رود. تکه‌تکه وامی‌رود و می‌ریزد. بوی تعفن از آن است. بشکنند، منفجر شوند. نفس‌های بلندمی‌کشم و می‌خاهم دررا بازکنم، ولی سنگینم. پاهایم رانمی‌توانم بلند‌کنم. دست‌هایم رانمی‌توانم بلند‌کنم و کتم بردوشم، چون میخ‌های زمین است. تکه‌های بدن پرت می‌شود به گوشها. باید خود را کنار بکشم که به من نخورد. بستر تمیز. انفجار، ناگهان او را می‌کشد و بدنش را تکه‌تکه می‌کند. پاک و معصوم. ولی بو. می‌گذرم و می‌روم. از پله‌ها و راهروها. یاراهروها و پله‌ها. می‌لغزم. به دیوارها می‌خورم. کسی می‌خندد. کسی فحش می‌دهد. کسی تعجب می‌کند. کسی قلب‌گرم کسی را گرم بیرون می‌کشد و می‌خورد. انفجار.

اب وابن و روح القدس . طلب . قرمز ، سرخ ، خون . در پیاده رو ، همه چیز را سبز می بینم . دکمه های کتم را می بندم . شاید برای درخت ها است . شاید برای درخت ها است که من همه چیز را سبز می بینم . درخت ها را دوست دارم . سبز . آفتابگردان و کشمش و لواشک . در کنار پیاده روی میدان کوچک خاکی . بچه ها می خرنند . ایستاده ام و سبز نگاه می کنم . حالم بهتر است . فکر می کنم اگر برگردم و به پشت سرم نگاه کنم ، خانه و او منفجر خاکهند شد . آن وقت همه کس می فهمد . فکر می کنم باید دکمه های کتم را بیاندازم . هم چون سدهوم و عموره . شاید با اورفته بودم . شاید در عموره مانده بودم . « قیمت این ها چند است ، بابا ؟ » در خیابان ، وقتی که داشتیم راه می رفتیم . من ، پدرم و مادرم . خجالت می کشیدم بگوییم : « از این ها می خاهم ، بابا . » آن طور می گفتم و او می خرید . عمله ها و سط میدان کوچک ، خاک غربال می کنند . کسی نامه یی را دارد برای چند نفر می خاند . یک دفعه خیال می کنم چمدانم را فراموش کرده ام ؛ می ایستم و می ترسم . در کنار پیاده رو چمباتمه می زنم و در چمدانم را باز می کنم . پیرزنی با نگاهی مشکوک از کنارم می گذرد و کودکی به تماشا می ایستد . آفتابگردان و کشمش و لواشک و یک اشک دان . یک جفت لب شهوی . مقدار زیادی حرف

که بهزحمت نگهشان می‌دارم تایپرون نریزند : آهن‌هایی
که شب‌ها وقت خاب ، روی چشم می‌گلدارم‌شان تابع‌خابم:
پسرک‌سرمی کشد. شتابان در چمدانم را می‌بندم و راه می‌افتم.
ولی نه. باید هرچه تندتر دورشوم . غبار سبزی که همه‌چیز را
پوشانده ، به نرمی ، به نرمی ، به نرمی ، بر می‌خیزد
و به درون برگ‌ها می‌رود . برگ‌ها سبزتر می‌شوند . شهر
سیاه می‌شود . شهر سیاه ترمی شود . برگ‌ها تبسیم‌کنن‌ازمن
دور می‌شوند و من ، هم چنان می‌دوم .

آیا دستی به شانه‌ام می‌خورد: «آغا ، لطفن ...»

سنه

یك میز نسبتن کهنه . یك نفر پشت آن . دو نفر دیگر
در اتاغ . پلک هایم سنگینند و پیوسته به هم می آیند . در اتاغ را
نمی توانم ببینم :

یکسی می گوید :

« تو برادرت را کشته بی؟ »

من می خندم . خون از نوک انگشت هایم می چکد .
و چکه هایی بر لبم ؛ بر چشم اندازم . خون تر .

مردها با هم نجوا می کنند . بوی گندی دلم را به هم
می زند . آن سوت اتاغ کسی روی یك تخته سیاه چیز هایی
می نویسد و به پله هایی که از گوش های اتاغ به بالا می رود ،
اشاره می کند .

پلک هایم سنگینند . می خاهم برخیزم . مردها می آیند
به سویم .

دومی می گوید :

« پس آن جا چه کار می کردی؟ »

سومی می گوید :

« نمی توانی حاشا کنی . دیده اندت که بایک کت سبز
از آن خانه آمد هی بیرون : »

اولی می گوید :

« کت را چه کار کردی؟ »

به کتم نگاه می کنم : اثیری شیری رنگ هر سه مرد را

به کام خود می برد و در آن میان ، چهره‌ی او ، آرام ، پیش
می آید .

می گوید :

«سلام !»

می لرزم . موهای تنم راست می شود . میان من
واو ، مرزی هست ؟ می دانم :
چشم‌های درشت سیاه و لب‌های شهوی . موهایی
که در ظلمتی انبوه فرو می رود .
ـ دم زندگی برپوست چهره‌اش .

اولی می گوید :

«هان؟»

سومی می گوید :

«نمی تواند حاشا کند .»

دومی می گوید :

«بی خودمار اعلاff کرده . باید به حرفش بیاوریم .»
خستو . سبز . قرمز .

به هم نگاه می کنند و شانه بـالا می اندازند . من
چشم‌هایم را می بندم و خابم می برد . آن ها به سوی تخته‌ی
سیاه می روند و دیوارها ، به پس ، فرومی ریزنند . دیوارها ،
بی سدا ، در هم فرو می ریزنند و آسمان آبی ، با ماه و ستاره‌ها
پدیدار می شود . نسیم خنکی به شتاب و خندان ، می گذرد .

چهار

شب تا صبح خابم نمی‌برد. پیوسته خاب می‌بینم.
خاب می‌بینم و در اتاغ کوچک و کثیف میهمانخانه، از
خاب می‌پرم. می‌ترسم. از همه چیز می‌ترسم. فکر می‌کنم
کسی پشت در ایستاده است و دست به در می‌کشد. به
قفل در اعتباری ندارم. هر بار که بیدار می‌شوم، بدنم
خیس عرق است. قلبم به تنگی می‌زند. در بستر، نیمه‌خاب
و نیمه بیدار، به یاد مردی می‌افتم که پریشان، در پیاده-
رویی کثیف می‌خاند و می‌گردید. موهایش به هم گوریده
است و دست راستش گردن یک بتری عرق را می‌فشارد.
از پنجه به بیرون نگاه می‌کنم. به پشت بام‌های شهر. چه-
قدر همه چیز سرد است. چه قدر از همه چیز فاصله دارم.
چنگک به هیچ چیز نمی‌توانم بزنم. دراز می‌کشم. نمی‌دانم
چه کار باید بکنم؛ به خاب می‌روم. خاب می‌بینم در زیر
آفتاب داغ تابستان، در وسط خیابانی دارم می‌دوم و
گلوهی بزرگی - دو سه برابر من - بسا شتابی سرسام آور
در پیام است. مردمی که ساکت و آرام در پیاده روها

می گذرند ، سر بر می گردانند و پر شکفتی نگاه می کنند .
من ، عرق ریزان و وحشت زده ، می دوم . و در همین هنگام
کالسکه بی بزرگ و سیاه ، با اسبان تنومند و زیبا ، در
کنارم پیدا می شود .

پنج

در تالار تاریک و دودگرفته‌یی صبحانه می‌خورم :
زمین پر از کاغذ پاره و ته سیگار و آشغال‌های دیگراست :
همه‌اش در این فکرم که مبادا در باز شود و پاسبانی سرک
بکشد تو . از سر صبع حالم بد است : تمام تنم در تب و
تاب است و سرم دنگ ، دنگ می‌کوبد : با مشت به سرم
می‌کوبم :

سرم می‌کوبد : غاشغ از دستم می‌افتد و به زیر
میز دیگری می‌رود . سدایی یک نواخت در سرم می‌کوبد :
از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم . آن سوی شیشه‌ی بلند
- همان گونه که این سو- زندگی ادامه‌دارد . آفتاب به آب
کردن برف‌ها آمده . بچه‌ها می‌گذرند و گاهی از شیشه
نگاه می‌کنند ؛ بزرگ ترها هم . نبض نامیری زندگی
دنگ ، دنگ ، دنگ می‌کوبد . خطی است که
از میان رگ و پی و خون و گوشت ، از میان اسفالت
خیابان و سبزینه‌ی گیاه ، از میان انجیرهای خشک و تکه-
های ابر ، از میان صافی گریه و سیاهی شب ، می‌گزرد .
احساس دلتانگی می‌کنم : بعض گلویم را می‌گیرد . چشم‌ها ،

در چمدان باز و بسته می‌شوند. آیا من به کدام کیفر آواره‌ی
پر درد این مسافرخانه‌های پست بی نام شده‌ام؟ در کدام
بازی غمناکی این قرعه‌ی شوم به نام من افتاده است؟
شاید می‌خاهد گریه‌ام بگیرد، اما غمگین‌تر از آنم.
ودرهمین دم است که ناگهان، علی قلی را می‌بینم: با ریش
چند روزه و صورت خسته. چشم‌های کمی سرخ. ایستاده
است کنار میز و به من نگاه می‌کند. از چشم‌هایش چیزی
ملول به سوی من می‌آید.

«سلام، علی قلی.»

«سلام.»

«حالت خوب است؟»

«چه می‌کنی؟»

«صبحانه می‌خورم.»

«خوردده‌یی که.»

«بله.»

«بلند شو برویم.»

«چرا؟ کجا؟»

«برویم. این جا هوا تاریک است.»

راست می‌گوید. هوا بهشدت تاریک است. پنجه‌یی
بر صورتم کشیده می‌شود و گمان می‌کنم خون از گونه‌هایم

سرازیر شده . ترسان ، دست به چهره‌ام می‌کشم .

« چیزی نیست . »

چیزی نیست :

« بلند شو ! »

سنگین شده‌ام . مثل این که در خاک باشم : مثل همان وقتی که می‌خاهمند آدم را بکشند و آدم - با قلب‌تپان و دهان خشک - نمی‌توانند دست هایش را تکان بددهد .

پاهایم .

« بلند شو ! »

بیرون باد می‌آید : باد ، می‌توید و دانه‌های برف
یا باران یا تگرگ .

سکوت :

علی‌قلی زیر بغلم را می‌گیرد و بلندم می‌کند : با
نگاه چشمانم می‌پرسم :

« مرا به کجا می‌بری ؟ »

لبخند زنان رویش را برمی‌گرداند :

بیرون ، سگی - در هم مچاله از بیم کولاك - نشسته است و خیس خیس خود را به شیشه چسبانده . مردی که کلاه کنه‌ی سیاهی بر سردارد و بالا پوش چرکی بردوش انداخته است ، با نگاهی غریب ما را می‌نگرد . نمی‌دانم

علی قلی به که نگاه می‌کند :

« کجا می‌رویم ، علی قلی ؟ »

« برویم .

می‌رویم .

بیرون که می‌آیم ، هوا بهتر می‌شود . سگ
خودش را تکان می‌دهد و مرد^۱ کلاه بر سر ، نیست . هوا
خوب است .

هوا خوب است . سگ .

نفس بلندی می‌کشم و لبخند می‌زنم . حالا چهره‌ی
علی قلی را بهتر می‌توانم بینم . صورتش پریده رنگ است
و خوب نفس نمی‌کشد . سخت به چیزی می‌اندیشد . قدم
زنان راه می‌افتیم . کامیونی بوغ زنان و با سرعتی سر سام
آور از جلویمان می‌گذرد و ما را خیس - سرخ - خیس
می‌کند . علی قلی به من نگاه می‌کند و - آیا او می‌داند ؟ -
لبخند می‌زند .

شش

خاب دیدم که در جاده‌ی درازی پشت یک کامیون نشسته‌ام و می‌رانم. علی‌قلی کنارم نشسته است و قرآن می‌خاند. جاده، بی‌پایان است و من هرچه فکر می‌کنم که از کجا می‌آیم و به کجا می‌رویم، چیزی به یادم نمی‌آید؛ آیا از دست کسی می‌گریزم؟ از شهری می‌گریزم؟ به شهری می‌روم؟ به مغزم فشار می‌آورم. دو سوی جاده رانگاه می‌کنم که شاید نشانه‌یی پیدا کنم، یا فرسنگ شماری؟ هیچ نیست. در دو سو، بیابان یک دست. کامیون، بی‌سد و نرم می‌گذرد. علی‌قلی می‌خاند... بعد، قرآن‌ش را می‌بندد، می‌بوسد و در سندوغلک جلوی ماشین می‌گذارد. بالا، آفتاب است؛ و آسمان با آبی پریده. بعد، یک دفعه، در وسط جاده یک دست بریده می‌بینم. ماشین از روی دست رد می‌شود. ترمز می‌کنم. نمی‌گیرد. می‌ترسم؛ علی‌قلی می‌گوید که نایستم. ولی من می‌خاهم ماشین را نگه دارم. کوه‌هایی که تا به حال نبوده‌اند، پیش روی جاده زمین را می‌شکافند و سربلند می‌کنند؛ علی‌قلی می‌گوید که نایستم. ترمز کار نمی‌کند. ترمز دستی را می-

کشم . با دنده ها کلنگار می روم و فحش می دهم : در جاده یک سر بریده می بینم که به رنگ سرخ ، می خندد . جویی از خون ، از سر دور می شود . ماشین سر راله می کند و می گذرد . یک پا . یک بدن نیمه . امعا و احشا . دل و روده و قلب و جگر . فضولات بدن ، آغشته به خون ؟ و زیاد می شود . پیوسته زیاد تر می شود . جاده ، دیگر یک دست از خون سرخ است . ماشین بسا لرزش های خفیف از روی دست ها و سرها و پاهای گذرد . از روی اندام تکه تکه انسانی . دیگر به جز گوشت له شده ، هیچ جا هیچ چیز نیست . دشت و بیابان و کوه ، همه اعضای تکه تکه شده ای آدم ها هستند . اعضا یی با عصب های زنده و حساس که پیوسته واکنش نشان می دهند و در تغلا هستند . و چشم ها . چشم های مخفوف و ترسناکی که کم کم زیاد می شوند و همه جا را پر می کنند . چشم های آشنا . برق درد باری بر ران های لختم می دود و نیروی مرموزی بر همه جا چادر می کشد . دست سنگینی خورشید را می رباشد . گلوییم خشک شده و مو بر تنم ایستاده . کوچکترین تکانی نمی توانم بخورم . فکر - می کنم چیزی دارد از دست می رود . برومی گردم و به علی - قلی می گوییم کم کم کند . خون از انتهای بازویش فوران می زند و گرم به صور تم می خورد . در دهانم می ریزد و

راه نفسم را می‌بندد . علی قلی می‌خندد و دست می‌برد که
قرآنش را بردارد . همه‌چیز سیاه و سرخ می‌شود . فقط دو
رنگ . حالا مطمینم که چیزی از دست رفته است . دیگر
نفس نمی‌کشم . و این گونه ، به باغ می‌رسیم .

هفت

می رویم به میهمان خانه : می رویم به اتاغ من .
می نشینیم . به علی قلی می گوییم :
« چای می خوری ؟ »
می گوید :
« نه . »

هشت

خاب دیدم که در شهر نو هستم : « عقب ، جلو ،
بچه سال ، تازه کار. » بعد از ظهر تابستان و آفتاب داغ .
دهی هایی که صورت شان را از ته تراشیده اند و همان طور
که دست چپشان در جیبشان است ، بادهان بازو گونه های
سرخ به جنده ها نگاه می کنند . غم دارها که دمی به خمره
زده اند و حالا می خاهمند با رفیقی دیرین ، در زیر سدای پنکه ،
بخابند . محصل ها که تندرد می شوند و قلبشان می زند که
مبادا کسی ببیند شان . شاعران و نویسنده گان و هنرمندان فردا
و پس فردا که جنده ها و جاکش هاو سگ ها را نگاه می کنند
و لبخند می زند . درخت ها که فروتن و بردباز نفس می کشنند
و چتر محبتشان ...

پسری آواز خانان ، لیوان آبی در دست ، می گذرد .
دختری کوچک ، سخت پیچیده در چادر ، به او می خورد .
لیوان بر زمین می افتد و پسر از خاندن می ماند . لیوان می شکند .
دختر در چادرش تاب می خورد و می خنده .
موج اندام .

دختر می رود . محو می شود .

آب موج می خورد و چهره ای علی قلی می شکند .
از چمدانم سدای خنده می آید . یک دفعه هول می کنم : دلم
شور چیزی را می زند : گویا باید کاری می کردم که یادم -

رفته . اسب سیاهی در نیمه های خیابان اول ایستاده است که تا به حال ندیده بوده امش . یکی از زن ها که به نگرم آشنا می آید با مردی سوار اسب هستند . زن چیزی می گوید و مرد ، به آرامی ، پاسخ می دهد . نمی فهم . به نرمی می روند . پیر مردی زمزمه کنان از کنارم می گذرد : « عقب ، جلو ، بچه سال ، تازه کار . » یک قدم آن طرف تر می ایستد . می ایستم .

شیوه‌ی سرخ اسب . بـاد سـرخـی پـو سـبـزـی رـا
مـی بـرـد .

پـرهـای سـبـزـ ، مـی پـراـکـنـندـ .

رنگم می برد و به سوی پیر مرد بر می گردم . ایستاده است و با لبخندی پر تسرخر نگاهم می کند . دست و پایم را گم می کنم : بی هوده لبخند می زنم . می گوید : « یک روز بباید به خانه‌ی من . می نشینیم و با هم چایی یا شرابی می خوریم ؛ کتابی نگاه می کنیم . به یاد آن جنگل انبوه که می دانید . »

مـی گـوـیـمـ :

« آیا از همه‌ی آن بیابان ها و جنگل ها و دره ها و کوه ها گذشتید ؟ آن سیمرغ را دیدید ؟ »

مـی گـوـیـدـ :

« آن سی مرغ را دیدم . »

و مـی خـنـدـ و مـی روـدـ . سـکـوتـیـ رـاـ کـهـ فـرـودـ آـمـدهـ

است ، شیشه‌ی دو باره‌ی اسب ، می شکند . من هم چنان می ترسم . فکر می کنم اسب نباید برود . فکر می کنم اشتباهی در این کار هست . پیرمرد ، گم شده است . عرق از تنم می روید و لب‌هایم خشک خشکند . پیروزی با گیسوان تافته‌ی بلند - یا گوریده‌ی چرک - با پشت خمیده و نگاه مایوس ، در جوی آب ، شیشه‌ی شکسته جمع می کند . ناگهان اسب دور بر می دارد و سدای سم هایش همه‌ی سداهای دیگر را می بلعد . سکوت می شود . همه برای دمی بی حرکت بر جای می مانند : رنگ غریبی که تا به حال ندیده‌ام ، تمام قلعه‌را می پوشاند . می خاهم فرار کنم . کنار می روم ، ولی به دیواری می خورم و می مانم . پاسبانی انگشت اشاره‌اش را به سویم تکان می دهد . زنی که سوار اسب بود ، به نرمای غبار ، از آسمان در کنار می افتاد . لبخند می زند و چهره‌اش سپید است . دامنش را باد کنار زده . چشم‌هایش به آسمان می نگرند و آرامی سنجینی از تمام ذره‌های بدنش به بیرون سر می زند . لباس را تند تند در می آورم . می ترسم مردم دوباره به راه بیفتدند . ولی نه ، دیگر هیچ چیز در اطرافم نیست . خیال‌م راحت می شود . در میان آن رنگ غریب و سکوت کامل و زمین نرم ، بر رویش می افتم . او دست‌هایش را به دور من حلقه می کند و سدای خون ... آیا این نفحه‌ی مجسم و شیرین و ازلی مرگ است که به تلخی بر من می وزد ؟

نے

کمی ساکت می‌مانیم . بعد می‌گوییم ؛

« چه کار داری ؟ »

هیچ نمی‌گوید . می‌گوییم ؛

« پیر و شکسته شده بی . خطهای پیشانی ات . .

هیچ نمی‌گوید . می‌گوییم ؛

« کمی غوز کرده بی . سنگین تر راه می‌روی و

آرام تر حرف می‌زنی . »

با دست خطی در فضا می‌کشد و هیچ نمی‌گوید .

می‌گوییم ؛

« مرا می‌ترسانی . »

هیچ نمی‌گوید . می‌گوییم ؛

« آن غروبی که رفتی و در گوری تازه کنده شده

خابیدی ، یادت هست ؟ »

گونه‌ام را نوازش می‌کند و محزون ، لبخند ،

می‌زند . یادم می‌آید که دم مرگ هم همین کار را کرد .

می‌خندم : خنديدم . خطی در فضا کشیدم و خنديدم و در

گور خابیدم .

علی قلی !

علی قلی !

خابت می آید :

چشم‌هایت سنگین‌اند و خابت می آید :

در میان انبوه موهایت شیارهای شیر می بینم ؛

و دست‌هم چنان بر سر چراغ گردسوز، می‌سوزد.

يازده

علی قلی گریه می کند و هیچ نمی گوید .

می گوییم :

« گریه نکن ، علی قلی . من غصه ام می شود . »

بعد ، سکوت .

می گوید :

« یادت هست ؟ .. من دست نماز می گرفتم و مادرمان

رخت می شست . خانممان از پشت پنجره نگاه می کرد که

چه طور آب ها به هرز می رود . »

پادم هست : مادرمان همان طور که سرش پایین

است زیر لبی به علی قلی می گوید :

« این قدر وسوسی نباش . نمی بینی نگاه

می کند ؟ »

علی قلی هیچ نمی گوید . زیر لب دعا می خاند و

دست نمازش را تکرار می کند . فکر می کند آب به او

شک زده . نسیم خنکی که از بالای حیاط می گذرد ، به

درختان می خورد و شاد ، به چهره‌ی من که کنار مادرم

نشسته ام و رخت شستنش را تماشا می کنم . از درز آجری

پوسیده ، کمی خساک می‌ریزد : مورچه‌ها ، شتابان
می‌گریزند : می‌گوید :

« آب خوب است . چه خوب بود آدم آب
می‌شد . »

دانه‌های اشک ، آرام از کنار چشمانش و از میان
سیاهی فرو می‌ریزد . دستم را می‌گیرد و بی‌حرف بلندم
می‌کند و تقریبین می‌کشاندم به جلوی آینه‌ی قدی گنجه .
من فقط خودم را در آینه می‌بینم . نمی‌دانم چرا او نیست .
چیزی چون بخار به آینه می‌خورد ، از درون آن می‌گذرد
و بر چهره‌ی آن سوی آینه خشن می‌اندازد .

حس می‌کنم که در جایی دارد اتفاقی می‌افتد .
تمرکزم را از دست می‌دهم . زمان و مکان را گم می‌کنم .
فکر می‌کنم زیر نفوذ قدرتی غریب و ازلی افتاده‌ام و دارم
از دست می‌روم :

در آینه تنها هستم :

به شکل شگفتی می‌دانم که در جایی چیزی می‌تپد
یا از تپش باز می‌ماند . رنگ از چیزی می‌پرد : اسبی در
استبل ^{سم} بر زمین می‌کوبد و خوی می‌کند . صاحبیش ،
ترسان ، او را ^{هی} نگرد و پس می‌رود : دختری می‌خندد .

لیوانی بر زمین می‌افتد و می‌شکند. بادسرخی پرهای سبز را می‌پراکند، علی‌قلی گریه می‌کند. علی‌قلی در آینه گریه می‌کند.

علی‌قلی می‌گوید :

« مرا دیگر نمی‌بینی: من می‌روم : هرچند که خیلی خسته‌ام، اما راه درازی در پیش دارم که ناگزیر باید از آن بگذرم. اگر به یادم افتادی، از کسی سراغم را نگیر : »
صورتش خسته و متزلزل است. خسته و پربیم.
خسته و پرغم. گویی می‌باید به میان آتش برسود؛ ولی ناگهان می‌فهمم که این چهره‌ی من است در آینه. می‌لرزم.
سرد می‌شوم و مو بر تنم راست می‌ایستد. آیا این قلب کیست که می‌تپد؟

« از آن سو . »

انگشتیش به سویی اشاره می‌کند.

در آینه فقط من هستم.

سدای علی‌قلی، زنگدار و آرام، می‌رود. من در برابر خود ایستاده‌ام. سیاهی، چون سپری مارا از هر سو در خود می‌فشارد. سداهای بیرون، دور و محوند. در و پنجره‌ی اتاغ، در ظلمت گم شده است. من و آینه و علی‌قلی. سداهای علی‌قلی: خمیازه‌ی بلند شبی بلند.

دوازده

خواب دیدم از بیابانی خشک می‌گذرم که سراسر
به ترک‌های بلند و لرف از هم جدا شده است. غباری نرم
به هوا می‌رود که در هر قدم دید چشم را می‌گیرد. دور
ازمن، مردمانی در صیف نشسته‌اند و برخاک نماز جماعت
می‌گزارند. موج‌های نرم غبار، از میان ایشان می‌گذرد
و به دور می‌رود. باید نماز خوف یا هم چوچیزی باشد.
می‌روم در بینشان و می‌نشینم. هوا گرفته و تاریک است
و کسانی از دور، آرام، به تماساً ایستاده‌اند. یک باره
حس می‌کنم نیرویی مرموز - نیرویی به قصد نابودی - از
تمامی پهنه‌ی آسمان به سوی ایشان می‌آید. زنی مست و
خراب، در جامه‌یی غریب و هیانی جادو، در میان گروه
نمازگزاران نشسته است و در گذرِ موج‌های غبار، سه تار
می‌زند. زهرخندی بولب دارد و نگاه چشمانش در نامتناهی
می‌تازد. سه تار؛ و چند نت ساده. زن، مست و خراب.
پیراهنش پاره و سوخته از آتش سیگارها. نیروی نابودگر
پیش نمی‌آید. باد می‌توپد. کسانی آرام تماساً می‌کنند.
زن، معموم، سیگار می‌کشد و می‌زند و گریه می‌کند.

مرگ در آسمان می ایستد . مرگ در آسمان استاده است .
از یکی از ترکهای زمین ، دست آشنا بی به سوی من بیرون
می آید و سدای آشنا بی می گوید :
« برایم ترانه بی بخان ، برادر ! »
من به شکاف زمین سرازیر می شوم واو از آسمان
فرود می آید .

می گوییم :

« سلام . »

می گویید :

« صبح شما به خیر . چه کار دارید ؟ »

هوا به گرمی می رود . صبح به ظهر نزدیک می شود .

مگس ها . سدای پیوسته‌ی تهوع آور شهر .

می گوییم :

« من پستان هستم ؟ نمی‌شناسید ؟ »

می گویید :

« خب ؟ چه کاردارید ؟ »

هوا گرم است . ظهر است . کلاغی در آسمان

می‌پرد . نسیمی گرم به درختان می‌خورد و هیچ پیش
نمی‌آید . سکون مطلق .

می گوییم :

« هنوز با زنان دعوا می‌کنید ؟ هنوز چای را

خیلی شیرین می‌نوشید ؟ هنوز جمعه‌ها غذایتان پلو است ؟ »

می‌خندد . می‌خندیم .

هوا کمی گرمی اش را از دست می دهد . غروب
است . دکان رو به تاریکی است . باید چراغ روشن کنند .
کسی سرفه می کند . دوره گردی از بیرون فرباد می زند و
چیزی سرخ می فروشد .

من برمی خیزم . او فکر می کند . عنکبوتی خاب -
می بینند . درها خسته اند .

من برمی خیزم . او فکر می کند .

من برمی خیزم و سرش را می بُرم .

او فکر می کند و من شاهر گش را می زنم .

خون ، غلغل کنیان از گردنیش سرازیر می شود .

برای دمی همه چیز زندگی پیدا می کند . نفَس شاد حیات ؛
و سپس ، ادامه . او را رها می کنم . او می افتد . او افتاده -
است . نگاه می کنم که بینم آیا خونی نشده ام ؟ دکان
دیگر تاریک است . از پله ها بالا می روم و به کوچه می رسم .
کسی شربت می دهد . به نادر است . می نوشم . مرد ،
می خنند . چاغویم را نگاه می کند . می ترسم . انگشتانم
باز می شوند و چاغو می افتد و می رود می رود می رود
می رود . کسی چیزی سبز می فروشد . چه شربت شیرینی .
دست در زمین می کنم که چاغویم را بردارم ؛ اما چاغو
می رود می رود می رود .

فرار می کنم . عشق . سبز . سرخ . دور . چاه . باد .

چهارده

میچ نمی گوید . می گوییم :

« علی قلی جان ، به سگ لَنگِ ولگردی می مانم در
کوچه های غروب . بر سر چهار راهی حقیر ، در آنتهای شب ،
ایستاده ام و بو می کشم که سنگ های دیگر را بیابم : پس ایم
اذیتم می کند و گرسنه ام . عابری مست و خراب می گذرد .
می ایستاد و مرا سدا می کند . به سوی من می آید و دست
بر سوم می کشد و گریه می کند . دست لنگم را می بوسد و
اشک مستش می بارد . »

پانزده

سرم درد می کند و تنم کش می آید . خاب بوده ام ؛
بر می خیزم . نگاهی به دور و برم می کنم که ببینم آیا چیزی
جا نگذاشته ام ؟ - چه چیزی ؟ - دلخیم سیاه روی سنگدل را
بر می دارم . با همه نفرتی که از این واژه های فراوان ،
از این اشک دان و لب و آفتابگردان و کشمش و
لواشک دارم ، باید این دلخیم سیاه روی سنگدل را پیوسته
با خود داشته باشم . پیرزنی راه را جسار و می کند .
پیر مردی خمیده ، با مردی تقریبین جوان می گذرد . برای
یک آن فکر می کنم مرد را می شناسم و می دانم که با پیر مرد
به کجا می رود . می ایستم و دهانم بی اراده باز می شود .
از درز چمدان ، لبخندی به بیرون می تراود . مرد ، نگاهی
به من و چمدان می کند و می گذرد . نگاه از جسم من می گذرد
و آن سوتی می رود . دوزخی است که به خود اشاره می کند .
آتش . به من اشاره می کند . فراموش می کنم که چرا
ایستاده ام . از پله ها پایین می روم و پول اتاغم را می دهم .
گویا غروب است .
به یاد غروبی دیگر می افتم .

او، در کنار پیاده رو، بزرگمین افتاده بود: چند نفر دورش ایستاده بودند و پچوا کنان نگاهش می‌کردند. به سویش دویدم با. به لای سرش که رسیدم، چاخوردم. گویی کسی بامشت، سخت به سرم کویید. مات ماندم. چهره‌اش را ریش چند روزه‌یی پوشانده بود و موها یاش آشفته و کثیف بسود. یخه‌ی سیاه شده‌ی پیرا هنش باز بسود و دکمه‌ها یاش همه ریخته بود. آفتاب داشت می‌رفت. دست راستش کمر یک بتری نیمه خالی عرق را ممحکم چسبیده بود و دهانش به چیزی چون یک پوزخند نیمه بازمانده بود؛ و نگاهش به آسمان. طوری که خیال کردم چیز به خصوصی را نگاه می‌کند. بی‌اراده جهت نگاهش را گرفتم: آسمان صاف، به رنگ آبی پریله. گوشه‌یی زرد: سدایش کردم. برگشت و نگاهم کرد. غم تمام دل‌های جهان و تمام کائنات، از این دو چشم محمور، به بیرون روزنه داشت. بعض گلویم را گرفت و او گریست. سرش را بر سینه فشد و پاهایش را جمع کردم در کنار دیوار: مردم می‌آمدند و می‌رفتند و نگاه می‌کردند. کسی پرسید: «آقا، ایشون چه شونه؟» زنی گفت: «منکه مجبورین مثل خر بخورین؟» پسری با آب دزدکی به سینه‌ی او آب پاشید و فرار کرد. تکه‌ی کوچکی کاغذ و یک کبریت سوخته در وسط موها سفید از خاکش بود. گریه می‌کرد و می‌لرزید و هیچ نمی‌گفت.

شانزده

گویا غروب است.

دیگر اندازه‌ها و تعریف‌ها دارد از دستم خارج می‌شود. باید زمان درازی فکر بکنم تا بتوانم از آثار و نشانه‌های موجود، فصل‌ها و وقت‌ها و محل‌هارا بشناسم.
فصل‌ها را نمی‌شناسم.

در پیاده‌رو می‌ایstem و با خود فکر می‌کنم. مردم، آرام و تند از کنارم می‌گذرند. آفتاب بی‌حالی بربرف‌های پیاده رو و کناره‌ی خیابان می‌تابد. ابرهای تکه تکه در گوشه‌های آسمان. گاهی، سوزی. گربه‌یی خودش را می‌تکاند و از کنار مغازه‌ها، نرم و بی‌اعتنای، می‌گذرد. حیات، دنگ دنگ دنگ، می‌کوبد. جریان عادی خسون در رگ‌ها. راه می‌روم. دکان‌ها بازند. دکان‌ها بسته‌اند. دکان‌ها سرشار از - یا بی - زندگی‌اند. آیا این دستی که پیش روی من است، مرا به کدام سو می‌کشاند؟ آیا از کدام یک از این پله‌ها باید پایین بروم؟ بوی سر که. بوی نا. راه می‌روم. زندگی. ادامه.

ناگهان حس می‌کنم نیروی ناشناس می‌پایدم.

مضطرب می‌شوم. آیا پاسبانی به من شک برده است؟ جلوی مغازه‌یی می‌ایstem. یک کمانچه، یک ویلن کهنه. دفتر نُت. آدم شوریده‌یی که می‌نوازد. بعد، رویم را بر می‌گردانم و خیابان را نگاه می‌کنم. نه؛ کسی با من

کاری ندارد . ولی چیزی بردوشم فشار می آورد و گلویم را می گیرد . یک دفعه وصل اشیا را می بینیم . تسخیر . پوزخند . همه چیزدارد مرامسخره می کنند . همه‌ی اشیا راز مرا می دانند . آب متعفنی که در جوی می گذرد ، نهال یخ زده‌ی کوچکی که با مرگ راز می گوید ، ماشین‌هایی که در خیابان‌ها می روند ، ساختمان‌هایی که سال‌ها است صبورانه در دو خط موازی رو به روی هم ایستاده‌اند ، تیرهای چراغ برق ، گنجشگ‌هایی که می پرسند ؟ همه می دانند . من رهروی مسخره‌یی هستم که همه حالیم را می دانند و با هم می گویند . احساس غربت می کنم ؛ احساس مرگ . با خود فکر می کنم که آیا مرگ ، مرا در وصل اشیا شریک خاهد کرد ؟ جانم را شادی سرشاری پرمی کند . چه خوب است که بمیرم تا بدانم مرگ چیست . آن وقت رازی را خاهم دانست که هیچ زنده‌یی نمی داند . چه راز گرانی ! چه راز شگفتی ! رازی که مردگان به هیچ روی از آن سخن نمی گویند . اگر بمیرم ، اگر بمیرم ...

خورشید دور می شود .

سرم درد می کند .

هندو

لیلا ! در این غربت غریب ، چنگ به کدام ریسمان
باید زد ؟ گرد کدام خورشید باید گشت ؟ به صلای کدام
نسیم باید رفت ؟ عطر تو را از کدام توفان باید خاست ؟

هجدہ

خواب دیدم در آفتاب داغ تابستان ، در وسط
خیابانی دارم می دوم و گلوله‌ی بزرگی - دو سه برابر من -
با شتابی سر سام آور در پی ام است . مردمی که ساکت و
آرام در پیاده روها می گذرند ، سر بر می گردانند و پرشگفتی
نگاهم می کنند . من ، عرق ریزان و وحشت زده ، با چمدان
کلمه هایم می دوم . و در همین هنگام ، کالسکه بی سیاه و
بزرگ با اسبان تنومند و زیبا ، در کنارم پیدا می شود .
مردی نحیف و شکسته ، با چشمان گود رفته و موهای
شوریده ، با دستی افسار اسبان را نگه داشته است و بادستی
مرا به بالا آمدن فرا می خاند . در دل ظلمت بیکران
نا امیدی ، این ، یک باره در یچه بی است به آفتاب . از
شادی قلبم به رقص در می آید . خودم را به رکاب کالسکه
آویزان می کنم و می کوشم که دستم را به دست او
برسانم . او سقوط من کند به زیر پای اسبان . سدای
شکستن یک بتری .

نوزده

علی قلی گفت :
« اسمش عبد الرحمن است . »

بیست

ناگهان به یاد چهره‌ی علی قلی، در آن میهمان خانه
می‌افتم. آن چهره‌ی خسته‌ی متزلزل پر بیم پر غم. من
گفتم:

علی قلی!

علی قلی!

خابت می‌آید.

چشم‌هایت سنگین‌اند و خابت می‌آید.

در میان آبوه موهایت شیارهای شیرمی‌بینم؛
و دست هم‌چنان بر سر چرا غ گردسوز، می‌سوزد.

بیست و یک

خاب دیدم دریک ده غریب ، ازمیدانی می‌گذرم.
از آسمان چکره‌هایی داغ می‌بارد که نرسیده به سطح زمین
محو می‌شود . در وسط میدان مردی نامه‌یی را به سدای
بلند می‌خاند و چند نفر گوش می‌کنند . کمی دورتر ،
الاغ مرده‌یی با امعا و احشای بیرون ریخته افتاده است
و سگی بسیار لاغر ، خمیازه‌کشان ، از کنارش می‌گذرد .
من ، می‌کوشم که از زمین بیرون بیایم . مردی که نامه
می‌خاند ، با دست راستش اشاره‌یی به من می‌کند و من
دوباره در زمین فرو می‌روم : پدرم می‌آید بالای سرم و
می‌گوید : « جات خوبه ، بابا جون ؟ »

بیست و دو

آن خساب . کمی خاهم دانست که چرا من آن
خاب هفت باره را دیدم ؟

آیا مقدر من این بوده است که تیری نشان شده
بر پشتمن بنشیند ؟ آیا کسی دارد با من خرد هحسایی
تسویه می کند ؟ این دستی که پیشاپیش من مسی رود ، از
کیست ؟ چرا اشیا به من می خندند ؟ کدام ابلیسی مرا در
پنجهی خود گرفته است ؟ روح را به که فروخته ام ؛ و
در ازای چه ؟ چرا از ورای هر رنگ ، رنگی در چشم
می نشینند و از ورای هر سدا ، سدادایی در گوشم ؟ چرا
سبزی برگها و نجوای بادها و تلخی آفتاب با من
سلام دارند ؟

مگر من به مرگ می روم ؟

بیست و سه

کسی از مغازه بیرون می‌آید و کنجکاوانه نگاهم می‌کند. گویا خیلی وقت است که اینجا ایستاده‌ام. سری برایش تکان می‌دهم و راه می‌افتم. کمی آن سوترا، یکی از دوستان سابقم را می‌بینم. یک دفعه نگاهمان به هم می‌افتد و مجبور می‌شود که به رعایت، بایستد. چهره‌اش می‌لغزد و می‌ماند. می‌گوید:

« چه طورید؟ »

می‌گوییم:

« خوب. شما چه طورید؟ »

واهمه از سخن گفتن با من. می‌گوید:

« خوب. چه خبرها؟ »

می‌گوییم:

« هیچ. چه خبرها؟ »

دلخور از ادامه. می‌گوید:

« هان! »

می‌گوییم:

« نه. »

کمی می‌ماند . در نگاه می‌کند و لبخند می‌زند
و می‌گوید :

« به سفر می‌روید ؟ »

می‌گوییم :

« به سفر باید بروم . »

می‌گوید :

« به کجا ؟ » دستپاچه و ناراحت ، به هرسو
می‌نگرد . به بهانه‌یی برای گریز .

می‌گوییم :

« به دیدار . »

می‌گوید :

« کی ؟ »

می‌گوییم :

« شب . »

خندان ، می‌گوید :

« پس سلام ما را هم برسان . »

چشمک زنان به اش می‌گوییم :

« تو هم . »

نگاهم می‌کند و اخیم‌هایش در هم می‌رود .

می‌گوییم :

« بپرس آن شب یادش هست ؟ »

رنگش سپیده شده . آب دهانش را غورت
می دهد . به دور و برش نگاه می کند و یک باره راه می افتد .
پشت سر ش داد می زنم :
« بپرس آن شب در آن میدان سرد سیاه بزرگ
یادش هست ؟ آن دالانی که توفان به آن پر تمان کرد ؟ »
و می لغزم .

بیست و چهار

خورشید دیگر رفته است . هوا دارد رو به سردی
می‌رود . خودم را می‌پایم که در میان برف‌ها زمین
نخورم . مردمان ، هم چنان ، با دنیاهای بسته و محفوظ
خیش ، از کنارم می‌گذرند . خانه‌یی گرم . خانه‌یی داغ !
زنی غذا می‌پزد . بچه‌ها به سروکله‌ی هم می‌زنند . مرد ،
بادست‌های پُر وارد می‌شود و بچه‌ها ، فریاد کنان به خوش-
آمدش می‌دونند .

بیست و پنج

گفتم :

« لیلا ، می روی ؟ »

گفت :

« بله .

گفتم :

« چرا ؟

گفت :

« خودت می دانی .

آری ، خودم می دانستم .

گفتم :

« بله . خودم می دانم .

گفت :

« کاش این طور نمی کردی .

کاش این طور نمی کردم .

گفتم :

« کاش این طور نمی شد .

گفت :

« دست خودت بود . »

دست خودم بود ؟ خودم این رویا - این کابوس -
را به خاب خاستم ؟ خودم خاستم که از این پس خشمم را
فریاد کنم ؟ خودم خاستم ریسمانی را بکشم تا چادری سیاه
برخانه ام - برخانه مان - فرو افتند ؟ خودم خاستم که
جامه ام را به آتش بشویم ؟ خودم خاستم ؟ خودم آن
تیر نشان شده را خاستم ؛ آن آینه بی را که به آهی خرد
می شود ؟ خاب . خودم خاستم که تو را ، لیلا ، لیلا ،
لیلا ، لیلا ، به باد بفروشم ؟

او داشت می رفت . آفتاب ، تکه تکه در فضه -
ما می پراکند . در سدا می کرد و بوی عفنی به درون می آمد .
به دمی گمان کردم بدنیش درمه فرو می رود . لبانش را
نمی توانستم ببینم . می خاست گریه ام بگیرد ، اما غمگین تر
از آن بودم .

گفتم :

« نرو . »

بیست و شش

می‌روم و در صفحه اتوبوس می‌ایستم . به گمانم
برف ، دانه دانه ، آغاز کرده است . دختری چادر برسر
پیش‌تر از من ایستاده است ؛ جوانی در کنارش . داد
می‌زنم : « لیلا ! » برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند . دیگران
هم برمی‌گردند ، اما نمی‌فهمند سدا از کجا بوده است :
گلویم خشک است . آن دو ، با هم نجوا می‌کنند . لیلا
آن قدر خوب است که سکوت کوتاه آن‌ها را شکسته و
و باز به سخن مهرشان کشانده . در اتوبوس می‌نشینم .
مردی با دستمال یزدی بزرگی پرازسوزی و یکی دو بسته‌ی
کوچک - شاید پنیر و حلوا - در کنارم می‌نشیند . روی دستمال ،
نان سنگک تازه ، کمی گرسنهام . کسی از جلوی ماشین
می‌گوید : « بر محمد و آل محمد صلوات . » صلوات
می‌فرستند . مرد - که نمی‌بینم - به سدای بلند توضیع
می‌دهد که مدرسه‌یی که حالا از کنارش می‌گذریم ، قبلن
گورستان بوده . بنابراین هر وقت کسی از این جامی گزدید ،
بساید حمد و قل هوالله بخاند . / زمزمه‌یی ماشین را پر -
می‌کند . / چه شباهت غریبی . این دو شکل - مدرسه و

گورستان - چه گونه برهم منطبق می شوند؟ چه گونه
راس هایشان بر یکدیگر می افتد؟ در گور از کدام دانش
سخن است؟ شبها که مهتاب ، نرم ، نرم ، نرم
بر گورها می پاشد و بوته های تنها ، تنها ، تنها به
نسیم می جنبد ، آیا کسی در گوش مردگان رازمی گوید؟

بیست و هفت

به یاد روزی می‌افتم که بیرونم کردند . یک روز ،
همه‌ی کارها تمام شد . و : دست فشردن‌ها ؛ ابراز تاسف‌ها ؛
ابراز نگرانی‌ها ؛ ابراز امیدها ؛ / امید به آینده / و در
ضمن ، در پشت سر ، نگاه‌های پراز ترحم . در یک آن
رابطه‌یی که در طول سال‌ها سرگرفته بود ، بریله شد .
گویی مسافری بوده‌ام که در قهوه‌خانه‌یی ، دمی ، در نگ
کرده‌ام ؛ و دیگر هیچ . چیزی از نفرت در درونم می‌جوشید .
این نگاه‌های پراز مهری که در پس هریک نیشخندها نهفته
است . این لبخندهای مهربانی که بوی استفراغ می‌دهد .
بوسه‌هایی که به هلاهلا چاره ناپذیر آغشته‌اند . دست‌هایی
که در میان هریک خنجری کوچک نهفته است ؛ و دل‌هایی
که تنها به فرومایگی می‌تپد .

آمدم بیرون . قلبم فشرده می‌شد و حس می‌کردم
همه‌ی آدم‌هایی را که از کنارم می‌گذرند ، دوست دارم .
می‌خاستم پولی را که به‌امداده بودند ، در بیاورم ، به
همه نشان بدhem و همه را به ناها رد عوت کنم . ولی آن‌ها ،
عه‌وس و در خود ، می‌گذشتند . هیچ کس نگاهی به من

نمی کرد . دیگر تنها بودم . نه آغوش لیلا و نه بستری
برای خاییدن .

من و باد ، من و اثیر ، من و ملکوت ، من و
آتش ، من و آب ، من و خاک ، من و خاب ، من و نفرتی
که موج موج موج موج می پراکند :
گریه کردم و گذشتم .

بقالی ، ستلی پراز کثافت خالی کرد جلوی پایم .
سگی در سایه دراز کشیده بود .

نسیمی گرم به خیابان لخت می خورد .

پردهی جلوی دلان یک خانه می جنبید .

دو چرخه سواری خسته ، در سر بالایی پا می زد .
پاکتی پُر بر ترک بندش داشت .

کاردی کند ، سر مرغی را می برید .

مرغ پَر پَر می زد .

مرغ های دیگر از درون غفس نگاه می کردند .
آن بی سر ، پر پر زنان در غیفی بلند ، فرو
رفت و فرو ماند .

کمی خون در کنار جوی آب متغfen .

پرنده بی تنها ، می پرید .

رهگذری ایستاده بود تا سیگارش را آتش بزند .

خورشید ، این شاهد بی رحم و توان گیر .
بادی نبود و نسیم ، فرو مرد . نهال های تازه سال ،
پژمرده و درخت های پُرسال ، خموش و آرام و تلخ تلخ
تلخ تلخ بودند . سکوت . لبخند گرم خورشید . نرمای
مرداب وار آسفالت . غبار پایداری که در هوا می ماند .
سرفه . بوی جز غاله .

در میدان ، در پناه سایه یی کوچک ، مرده انشسته
بودند و خایده بودند . اتوبوسی به تنبلی میدان را دور
زد و در ایستگاه ماند . چند بچه ، نان به دست از نانوایی
بیرون پریلنده و خندان گذشتند . جگر کی جلوی نانوایی
فحش داد . یکی از مردهایی که خاب بود ، به سنگینی
آه کشید . دیگری به او نگاه کرد و دستش را تسوی
تبانش برد .

یک قصابی با ستاره‌ی داود .

یک بقالی کهنه‌ی کثیف .

کسی به گذشتن .

سگی در از کشیده در سایه .

کسی به استفراغ .

بیست و هشت

شبی خابی غریب دیدم .

آن شب ، تا نیمه‌های شب آواره‌ی کوچه‌ها بودم .
به هر مسافرخانه‌یی که می‌رفتم پر بود . تمام کوچه‌های
تنگ و تاریک و تمام راه پله‌های بد بو را پشت سر گذاشتم .
گویی شهر در بزرگی داشت که یک باره به روی‌م بسته
بودندش . بعد که نومید شدم ، روی سکوی سنگی جلوی
در یک خانه‌ی قدیمی نشستم و چمدانم را هم در بغلام
گرفتم : و همان طور که به تاغ هلالی بالای خانه خیره
شده بودم ، خابم برد . خاب دیدم شب است . سدای
ناله‌یی ، لرزنده و خسته ، از کویی به کویی می‌رود . ظلمتی
یک سره است . ماری با شکم دریده و چشمان درشت ،
به هم پیچیده است . کله‌اش له شده و مگس‌ها دور
چشم‌هایش می‌گردند . من با خود می‌گویم : « شاید در
باغی بزرگ خایده‌ام . » کژدمی بر روی شماخه‌ی بلند
سیاهی لمیده است . می‌دانم که دو کفتار نیز خاهمد آمد .
با خود می‌گویم : « شرط عقل این است که دستم را به
اطرافم نبرم . بگذارم روی سینه‌ام و بخابم . سپس ، من ،

به سنتگینی می‌خابم . وقتی که بر می‌خیزم ، آفتاب دمیده است . جا کوچک است و احتمال سقوط بسیار . نمی‌توانم به دور خود غلت بزنم . به خود می‌گویم : « چرا ؟ » از دور دست ، خنده‌بی نزدیک می‌آید که به ناله‌بی می‌ماند . گمان می‌کنم مگس‌ها باید متعجب باشند . چون با مار کاری ندارند و به من نگاه می‌کنند . کفتارها هنوز از راه نرسیده‌اند . نوری یک سره است . می‌خندم ؛ و این خنده‌بی از شادمانی است . بعد بر می‌خیزم و می‌بینم که در وضع بغرنجی ، ببروی یک تپه‌ی مکعب مستطیل شکل خابیده‌ام . با خود می‌اندیشم که چه طور به این جا آمده‌ام ، اما نمی‌توانم چیزی به یاد بیاورم . سرانجام از این فکر می‌گذرم و به کنکاش در باره‌ی موقعیت خیش می‌پردازم . آن طور که پیدا است این مکعب مستطیل تا نقطه‌ی اتكاپش - اگر نقطه‌ی اتكایی داشته باشد - فاصله‌ی بسیاری دارد . چون هر چه چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم ، هیچ نمی‌بینم . تنها چیزی که از هرسو می‌توانم ببینم ، دیواره‌ی خاکی است که مستقیم ؛ و بی هیچ روزنه و منفذی به پایین می‌رود و به پایان ، در میان بخاری متراکم ، ناپدید می‌شود . من با خود می‌اندیشم : « خاک ، مار ، مگس‌ها ، شاخه ، کژدم . » و دوباره درازمی‌کشم

و چشم‌هایم را می‌بندم . گرما بر بدن و بر صور تم فشار می‌آورد . هلالی از کلمات ، در آسمان پرواز می‌کند . چمدان‌نم به دنبالش . دوباره برمی‌خیزم و می‌نشینم . نمی‌دانم تکلیف‌نم چیست و دقیقن چه باید بگنم . مایوسانه به دور و بر ، به بخار اعماق و به کژدم و مارنگاه می‌کنم ؟ و با ناراحتی دست برپیشانیم می‌کشم . حالا مار چشم‌ندارد . مگس‌های درشت سیاه ، از سوراخ چشم‌ها وارد بـلدنش می‌شوند . نیرویی عجیب از کژدم به بیرون تراوش می‌کند و بر تمامی آن مکان کوچک سایه می‌اندازد . کژدم راحت دراز کشیده است و مار رامی‌نگرد . درشت و تیره رنگ . کسر کی نرم همه‌ی بـلدنش را پوشانده . دیگر نمی‌خنندم . پژمرده و ناچار ، چهار زانو نشسته‌ام . دیری نمی‌گذرد که هوا گرم‌تر می‌شود . خورشید زیر گوشم زمزمه می‌کند و مگس‌ها ادامه می‌دهند . کم کم نور از چشمانم دور می‌شود . پنجه‌یی قدرتمند بر نگاهم فرود می‌آید و چشمانم را در خود می‌گیرد : تغییری کـوچک پیش می‌آید . مگس‌ها در رفتند و دو کفتار ، در آمدن . با نهایت درد ؛ و عرق - ریزان و ناتوان ، خود را رها می‌کنم . به پشت بر زمین می‌خورم و به همان حالِ خابیده ، بر جا می‌مانم . کفتارها چندان میلی به مار نشان نمی‌دهند . بیشتر به هم دیگر و به

اطراف سرگرمند . من که به نفس نفس افتاده‌ام ، دست را
از جلوی چشم‌مانم کنار می‌زنم و به آسمان می‌نگرم .
هلاسی از کلمات در آسمان پرواز می‌کند ؛ چمدانم به
دنبالش . آسمان بک سره سیاه است و ستارگان آبی ، دم
به دم می‌درخشند . نوری نیست . دست در میان آسمان
معلق مانده است . کفتارها که مار را با خود دارند ، بر
سینه‌ی من می‌نشینند . پوست مار کنده شده و با رشته‌های
کوچکی بر گوشت آویزان است . کفتارها سدا می‌کنند
و به هم دیگر می‌نگرنند . این حال ، به درازا می‌کشد .
شاخه بزرگ می‌شود و به هرسو می‌رود . شاخه‌های بسیار
با کژدم‌های بسیار . حس می‌کنم امری از دور دست‌ها
پیش می‌آید . توفان ، غران پیش می‌آید . کژدم‌ها از
شاخه‌ها جدا می‌شوند و کفتارها شادند . مار گرم ، خود
را به من چسبانده است . کژدم‌ها برسر و صورت و بدن
من فرو می‌ریزند و شاخه‌ها به هر سو خم می‌شوند .
سرانجام من سقوط می‌کنم ؛ و در همین هنگام در باغ
باز می‌شود و کامیونی که من و علی قلی سوارش هستیم ،
به درون می‌آید .

بیست و نه

ته خط از اتوبوس پیاده می‌شوم . سنگ قبر -
تراش‌ها رفته‌اند و به جایشان میوه فروش‌ها آمده‌اند . میدان
بزرگ شده . ساختمان‌های بلند . خط آهن نیست . میدان
شلوغ شده . آسفالت شده . کسی که به شتاب می‌گذرد ،
به من می‌خورد و با لبخندی پوزش خاهانه می‌گوید :
« بیخشید . » دستش را در نیمه‌ی جیبم می‌گیرم . به آنی در
فراؤانی مردم گم می‌شود . می‌روم . از پیر مردی که در یک کالسکه‌ی
شکسته چیز می‌فروشد ، یک سیر آب نبات غیچی می‌خرم .
مزه‌ی آب نبات ، مرا به یاد حلواهایی می‌اندازد که مادر
بزرگم برایم می‌پخت . حلوای سفتی با رنگ قهوه‌یی ؟
با بسوی تند و به شکل کوفته . پیچیده شده در کمی نسان
لواش . مادر بزرگم یک فرسنگ آن سوتر ، در گورستان
کنار امامزاده عبدالله خایده است . چه رشکی می‌برم به
این همسایگان آرام . آن سوی میدان ، سوار یکی از
ماشین‌هایی می‌شوم که خاک آلود و عبوس ، پشت سرهم
ایستاده‌اند . مردم تند تند بالا می‌آیند . آخوندها و بچه -
آخوندها . مردم‌های خانواده بازن و بچه‌ها ؛ و دیگران ؛

شاید قاتلی که دارد از دست پاسبانها واز دست شهربانی
فرار می کند . شاید یک قاتل آینده . آب نبات گرسنگی ام
را بیشتر می کند و شکم به سدا درمی آید .

در صحن دارم راه می روم که دستی به پشت-نم
می خورد . می ترسم . می لغرم . فرامی کنم .

بعد ،

در کنار ضریع حالم به هم می خورد . داغ می شوم
و تمام تنم عرق می کند . دست خشنی انگشتانم را از آن
حلقه های معطر به دور می لغزاند . بدنم شل می شود و اختیار
خود را زدست می دهم . سیل جمعیت از کنار ضریع دورم
می کند و با خود می بردم : تصویرهای غریب و موحشی ،
پیاپی از مغزم می گذرد . دو بز در پی هم کرده اند . ماری
از شاخه بی می لغزد : یکی از همکاران سابقم دامن بلند
زنانه بی پوشیده و به اداره آمده : یک نفر که صورتش را
نمی بینم ، دارد به درختی می شاشد . کسی آینه بی را در
دستش می شکند . خرد و خراب ، از حرم به بیرون پرت
می شوم ؛ به باد ، به توفان .
پرت می شوم .

سی

مستِ مستِ می‌روم به شهرنو . پرندۀ بی نالان
می‌خاند و شب ، گویا ، از نیمه گذشته است و خیابان‌ها و
کوچه‌ها خلوت و کثیف و سرد و تاریکند : بوی استفراغ
و بوی شاش . دستم را به دیوار می‌گیرم و راه می‌روم .
زمین می‌خورم و گل‌آلود بر می‌خیزم . مست‌های دیگر
-بهتر یابدتر از من - دست در آغوش هم و خسته ، به آرامی
می‌گذرند و گاهی از سر بی‌حوالگی ، به فریاد ، فحش
می‌دهند : درها همه بسته : هیچ کس نیست که بخاهم
سراغش بروم . هیچ دری را نمی‌شناسم که بر آن بکوبیم ،
دستم را به دیوار می‌گیرم و راه می‌روم . از زیر چراغ‌های
خیابان که می‌گذرم ، بخار دهانم را می‌بینم . لحظه‌یی
می‌ایستم . بدنم به هرسو کشیده می‌شود و تعادلم را نمی‌توانم
نگه دارم . ساختمان‌ها در ظلمت کج می‌شوند و قلبم بی‌دلیل
به تندي می‌زند . از دورها ، فریادی پیش می‌آید و از
جلوی من ، در طول خیابان ، می‌گلرد و می‌رود . جنده‌یی
خاب‌آلوده ، در حیاطی ناسزا می‌گوید و پرندۀ بی نالان ،

می خاند. بوی تریاک و گربه بی پف کرده فرار می کند . سگی
به دنبالش دوان دوان می آید و سر کوچه می ایستد. راه هارا
در پی گربه نگاه می کند و بسو می کشد : و وقتی که
نمی یابدش ، به سوی من می آید ؛ پایش را به تیر چرا غ
برق می گذارد و همان طور که به من نگاه می کند ، به گل
پای تیر می شاشد . بخاری از شاشش بلند می شود که به
دمی در هوا محو می گردد . سگ خودش را می تکاند و
برا ایم دم تکان می دهد. کمی بالاتر ، زنی پیچیده در چادری
سیاه ، در کنار پیاده روی خیس و در گذر سوز سرما ،
خایده است . منغلی خاموش در یک کنارش و توله سگی
خواب ، در کنار دیگر ش . با خود فکر می کنم امیدی نیست
که او زمستان را - یا این شب سرد هو لنا ک بی پایان را - به پایان
ببند . ناگهان هول می کنم . می لرزم و دندان هایم به هم
می خورد . به یاد آن خاب خوفناک هفت باره می افتم .
مشتی قلبم را می فشارد و چنگی راه گلویم را می بندد :
گویا مستی دارد از سرم می پرد . می نشینم در کنار پیاده رو .
مه صبحگاهی به پوشاندن می آید . نرم و آرام و سرد .
دمی بعد ، به شکلی غیر عادی ، سداها فروکش می کند و
می میرد : مردی از دور ، از میان مه ، پیش می آید . فقط
سدای پاهایش . توده های مه می آیند و می روند و در آن

میان ، مرد ، پیدا و ناپیدا می شود . گویی تکه های تنش
هر یک از گوشه بی می آیند و به هم می پیوندند و بعد ،
دوباره از هم جدا می شوند و در بالای سر خانه های کوچک
بدبو محو می شوند . فقط سدای پاهایش : مه که رقیق تر
می شود - یا او که نزدیک تر می آید - خوب می بینم .
وقتی که از جلوی من می گذرد ، برای دمی دوزخ نگاهش
در چشم انم می افروزد ؛ و می رود . بر می خیزم و تلو تلو
خوران به راه می افتم . چند قدم بیشتر نرفته ام که پایم محکم
به چیزی می خورد . می ایستم و نگاه می کنم . روده بی
غوطه ور درخون . امعا و احشا و کثافت های آدمی . تمام
سینه ، از نقطه های مختلف ، پاره شده و آنچه که در آن
است به بیرون ریخته . یک دست چنگ زده به دیوار
کامگلی و دست دیگر به گونه ها ؛ هر دو دست پُرخون .
چشم ها ، به آسمان باز . چند نفر که به نگاه کردن
ایستاده اند ، به سرعت فرار می کنند . سدای سوتی از دور .
از نزدیک . من با ناتوانی می دوم . سدای سوتی از نزدیک .
از کنار من . کسی دستم را می گیرد . می لغزم . بامشت
می کوبد به چهره ام . سرم می خورد به دیوار . به دیوار .
به زمین . می لغزم . می افتم . چکمه هی سنگینش را می گذارد
روی سینه ام و پُر درد فشار می دهد . سدای سوتی از کنار

من . سدای سوتی از دور . حال استفراغ دارم . اسبی که
باری از آتش برپشت دارد، به شتاب ازانتهای سردآسمان
پیش می‌آید ؛ از میان سوز .

سی و يك

سر درد شدیدی به خود می‌آوردم . در وسط یک
اتاغ کوچک پر از آدم ، چهار زانو نشسته‌ام و تکیه داده‌ام
به دیگران : همان طور که دیگران به من تکیه کرده‌اند .
جایی برای دراز کردن پا نیست . اتابغ تاریک است و
تنها چشم‌های روشنایی ، پنجره‌یی است که میله‌های آهنی
دارد و در نزدیکی سقف کار گذاشته شده . مرکز همه‌ی بوهای
بد دنیا . یکی بلند می‌شود و با مشت به در آهنی می‌کوبد
و داد می‌زند که شاش دارد . مست‌ها . تصادف کرده‌ها .
آفتابه دزدها . چاغوکش‌ها . بچه بازهای بخت برگشته .
سرم دنگ دنگ می‌کوبد . یکی ، آن طرف‌تر ، بالا
می‌آورد . چند نفر به اش فحش می‌دهند . سوراخی در میانه‌ی
درگشوده می‌شود و دو چشم سرد به تماشا می‌آیند . یکی
داد می‌زند : سر کار این بابا استفراغ کرده . در بازمی‌شود
و کسی که می‌خاسته بشاشد ، بیرون می‌رود . در بسته
می‌شود . تمام بدنم درد می‌کند . زیر گلویم و سینه‌ام
می‌سوزد . نفس که می‌کشم قلبم درد می‌گیرد . باید صبح
بشاشد . به شکلی محو ، می‌توانم دیگران را ببینم . اما

نمی‌شود زیاد به چشم‌هایم اعتماد کنم . سدای خرخربی
مستانه . سدای سرفه . جوانی که جلوی من نشسته - تکیده ،
لاگر ، با ریش نتراشیده ، با موهای گوریده ، با یک بافتی
پاره - لوله‌ی تریاکی از جیبیش بیرون می‌آورد ، نوکش
را گاز می‌زند و باقی اش را دوباره در جیبیش می‌گذارد .
سرم بر سینه سنگین می‌شود و از حال می‌روم . خاب می‌بینم که
نیمه شب از تو پخانه - جلوی ساختمان نیمه خراب شهرداری -
دارم می‌گذرم . یک مرتبه یک پاسبان یغور کت و کلفت
می‌آید جلویم و پُرناز می‌گوید : « این وقت شب تو این
جا چه کار می‌کنی ، جونم ؟ نمی‌ترسی یه دفعه خدای
نکرده بلایی سرت بیارن ؟ این مردای هیز که دست از
جون آدم بر نمی‌دارند . » و مرتبین با چوب دستش بازی
می‌کنند . من بشکن زنان و رقصان می‌گویم :
« غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چستی و به شب خیزی چو ماه واخترانستی »

صبح

ظهر

عصر

شب

پسرک لبخندی به من می‌زند و سوت زنان به شانه
کردن موهایش می‌پردازد . یکی دو نفر بر می‌گردند و

نگاهش می‌کنند. دستی چساغ و کبره بسته کپلش را
می‌فشارد. پسرک از سوت زدن می‌ماند. دست می‌رود.
بلند می‌شوم، می‌ایستم و پاهایم را درجا به زمین می‌کوبم.
چیزی از زیر پایم می‌پرد. نگاه می‌کنم: یک چاغو است.
برمی‌دارم و در جیبم می‌گذارم. مایعی دستم را می‌آلاید.
نگاه می‌کنم: خون است. دریچه‌ی میانه‌ی در بازمی‌شود
و دهانی نامم را سدا می‌کند. شتابان، از میان دیگران
پیش می‌روم. دهان می‌رود و دو چشم می‌آید. دو چشم
سرد سفاک. چشم‌ها می‌گویند:

« هی! باید یه مژده‌گونی خوب بدی. یاروهارو
پیدا کردند. خارکسه‌ها زده بودند و رفته بودند. متنهای
غیر افتادند. ردکن بیاد بیینم. »

صبح

ظهر

عصر

شب

« بردنده. همه‌ی داروندارمو بردنده. هیچ‌کس نبود
که بسپارم دستش. وسط خیابون سوار ماشینم کردند.
بساطم همین طور موند کنار پیاده‌رو. پاسبونه زد تو گوشم.
افسره هم زد تو چشمم. ایناهاش. سیاه شده. الان همه‌ی

داروندار موبده‌اند. زنم هم نمی‌دونه که منو گرفته‌اند. هی!

هی! سرمایه‌ام رفت. زندگیم رفت.

مرد، گریه می‌کند. دو دستی بر زانو اش
می‌کوبید و گریه می‌کند. زیر چشم‌ش سیاه شده و باد
کرده. زنش در خانه منتظرش است. شام و کرسی.
حروف از کار روزانه. غیبت همسایه‌ها. لعنت به یک
نزول خور. بچه‌ها. حتمن-الآن خابند. فردا صبح مدرسه
دارند و مشغله‌ایشان را هم هنوز ننوشته‌اند - یا نوشته‌اند.
کسی با سه میخ کسوچک، یک آینه‌ی شکسته‌ی
جیبی را به دیوار کسویده. آینه، بی صاحب و تنها
وشکسته و کثیف، بر دیوار مانده است: خودم را می‌کشانم
به کنار آینه.

لیلا آن جا است.

سی و دو

لیلا آن جا است . در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی زندان موقت . خودم را نزدیک تر می‌کشانم . او ، با چشم‌انی که مرا نمی‌بینند ، به من نگاه می‌کنند . چشم‌مانم تر می‌شود و پلک‌هایم تند تند به هم می‌خورد .

« شاید بمیرد . می‌میرد . تمام شب در آن نشیه‌ی سفید . تمام شب در خیابان‌ها . او در خانه خواب است . نه ، نیست . معرفت . بنفسن . بنفسن کم رنگ . بنفسن

تیره ۱۰

آینه خالی می‌شود .

آینه می‌شکند .

سی و سه

طرف‌های ظهر و لم می‌کنند . پاسبانی در را
باز می‌کند و از راه رو نمور و از پله‌ها بالا می‌بردم . اول
سایه‌ی دیوار بلند ، و از آن که می‌گذریم ، ناگهان
آفتاب زمستانی . هوا خوب است . بوی استفراغ آور
زندان ، کم کم دور می‌شود . هلم می‌دهند توی اتاغ افسر
نگهبان . پاسبان می‌گوید :
« اینه ، جناب سروان . »

جناب سروان ، از سر بی‌حوالگی و دمغی ، به من
نگاه می‌کند . اشاره‌ی دستش فرمان آزادی است .
می‌آیم بیرون و در میدان بزرگ ، به راه می‌افتم:
خطی کودکانه ، بر دیوار خیس گچی نوشته ۱ دنبال این
خط را بگیر و بیا .
می‌روم .

ناهار ، جلوی باغ ملی ، نان گوشت با آش
می‌خورم .

بعد از ظهر در باغ ملی و بیرون از آن قدم می‌زنم .
دیگر از پاسبان‌ها نمی‌ترسم . گویی یک ت娑افق پنهانی و

مسرموز ، قضایا را به پایان برد . هوا به سردی می‌رود و کم کم برف می‌گیرد . حالا دیگر تکه‌های خیلی بزرگ ابر دارند آسمان را پر می‌کنند . دیگر خورشید نیست ، و اگر باشد ، گاهی پنهان از نگر ابرهای خاکستری ژرف . مردم ، تندرت را می‌روند . زن‌ها می‌پایند که زمین نخورند . دختری می‌لغزد و بی‌اراده ، بازوی مرد جوانی را می‌گیرد . سپس متوجه شد و شرم‌سار نگاهش می‌کند . می‌خندد و هندر می‌خاهد . مردی کنار دیوار سنگی با غم‌لی نشسته است : در میان دانه‌های برف که آرام و تهدید کننده فرو می‌ریزند . کلاه سپید از برفی برسر و بالاپوش چرکی بر دوش دارد . ریش چند روزه‌بی گونه‌هایش را پوشانده : از کنارش که می‌گذرم ، ناگهان سرفه می‌کند ؛ و خون لب‌هایش را سرخ سرخ سرخ ، می‌پوشاند . به سوی شب راه می‌روم :

برف هم چنان می‌بارد و سوز سرما فزونی می‌گیرد :

ماشین‌ها با شیشه‌های بالا کشیده بخار کرده ؛ و با سدای زنجیر چرخ‌ها ، آرام در خیابان می‌گذرند . صف اتوبوس‌ها کم کم خلوت و مردانه می‌شود . مردهایی با دست‌های پر . با پالتوهای دراز و شانه‌های سپید از برف .

یک کرسی گرم . آب گوشت با سبزی - با پیاز - و سدای رادیو . / آیا تنم بوی زنی را می دهد ؟ / داستان های شب . قهرمانان بی باک و شیردلی که به کشتن اژدهاهای روند . مسردان بزدلی که ناگاه رشادت و غیرت بی نظیری پیسا می کنند . آدم های خبیثی که سرانجام به دام غانون می افتدند یا به گلو لهی پاسبانی فدا کار سزا ای اعمال جنایت کارانه شان را می چشند . کارگران غشنگ ^{جوانمرد} ساده دلی که بی چشمداشت دستمزدی و بی نگاه شهو تباری ، دختران ثروتمند غرقه در لذت ها و پستی ها را کمک می کنند ؛ و سرانجام همه : ازدواج .

سی و چهار

« سلام . قربون تو . بیا تو . واه واه چه قدر هوا
گرمه . برق رفته . خوبم . فقط سرم . سرم درد می کنه .
خیلی وقته . او وه . همهی مریض خونهها رفته ام . الان
چند ساله . کاراونها است . می دونم . حتمن یك وقتی
رفته ام حموم واذیتشون کرده ام . آب داغ ریخته ام رو شون .
شلوار توبزن اون جا . قد اون میخ . کس می کنی یا کون ؟
هان ؟ این جام ؟ صبح رفتم یه لری بخورم ، خوردم زمین .
همون دم سیاه شد . هی ! بیا ! »

سی و پنج

تا شب راه می‌روم و سرانجام ، به شب می‌رسم ؟
به لیلا .

سی و شش

لیلا در را باز می کند . فقط یک کم . روشن است
که نمی توانم به درون بروم .

می گویم :

« سلام . »

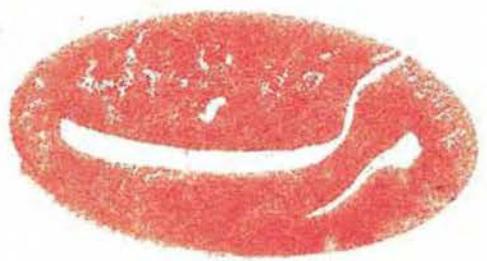
می گویید :

« سلام . »

و دررا هم چنان نگه می دارد . بستر او . می دانم .
می داند . به هم دیگر نگاه می کنیم . گرمایی از دل راهرو
می آید و از کنار من می گذرد . آن که هست ، خاب است .
سیدای در بیدارش نکرده . بوی آشپزخانه . اینجا ، هم
چنان برف می بارد . سپیدی عظیمی تکه تکه و ذره ذره
می شود و فرو می ریزد . باد یک باره شلا غ می کشد .
می لرزم . می بیند . می گوید : « برو خانه . سرد است . »
لبخند می زنم . ضربهی تازهی از شلا غ پر
برف باد .

سی و هفت

من رو می گردانم به برف . او می رود که در
را بینند .



چاغویم را در قلبش فرو می‌کنم . آه بلندی
می‌کشد و دستم را می‌گیرد و بر زمین می‌غلتند . بعد دستم
را رها می‌کند . دیوارها یک باره می‌لرزند . نوری سرخ ،
در فضای روشن می‌شود روشن می‌شود روشن می‌شود
روشن می‌شود . برف از من دور می‌رود . باد ساکت
می‌شود . خونی سبز ، سبز پر نور ، از قلب او به بیرون
می‌جهد می‌جهد می‌جهد و همه‌ی در را پرمی‌کند .
در ، سبز نورانی می‌شود . پیراهن خونینش دل دل می‌زند
و من هوای پرواز دارم . دانه‌های برف ، در رنگ‌های
فراآوان ، به فرااآوانی رنگ‌های شهر فرنگ ، از در
می‌گذرند و او را می‌پوشانند . توده‌یی مه بنفس ، ازمیان
سقف فرود می‌آید و گونه‌های لیلا را رنگ می‌کند و
می‌رود . دستی سپید و بلند ، بر تمام بدنش گلاب می‌ریزد .
و در ، سبز نورانی است . من پرواز می‌کنم .

سی و نه

گفتم :

«با یاد درد تو به خاب می‌روم و با یاد درد تو
خاب می‌بینم و با یاد درد تو برمی‌خیزم . لیکن بدنت و
صورت کم کم از نگرم محو می‌شود . آن گونه که گویی
می‌پوسی . تمامی اندام و تمامی وجودت در هم نیرم
می‌شود و کوچک می‌شود و می‌رود و سرانجام ، از آن ،
چیزی مگر تصویر «رنج » باقی نمی‌ماند .

چهل

آیا مصريان باستان هم الفبای تصویری خیش
را این گونه یافته‌ند؟

چهل و یک

به سوی آسمان پرواز می‌کنم. با بالهای رنگیشم
در میان سپیدی برف‌ها پرواز می‌کنم. رنگ‌ها تنق زنان
از جسم می‌گذرند و موج موج در فضامی پراکنند. از
میان همه‌ی اشیای سطح زمین، گرمایی شاد به بالامی آید؛
از پنجره‌های خاموش و از پنجره‌های روشن می‌گذرم. به
پایین و به بالا پرواز می‌کنم. از کنار یک آتن پوسیده‌ی
رادیسو، و از کنار یک ستاره‌ی تنهای غمین، می‌گذرم.
در گوشه کنارهای آسمان، سراپرده‌های رنگ برپا است،
با پادشاهان رنگ و غلامان برف. نیزه‌ها از تندر. فریادها
آذربخش. شهزاده‌های سیاه. شهبانوهای سیاه. نردبان‌های سیخ -
های ناپیدا. جوی‌های نلا. پرده‌های نادیدنی که ملکوت‌ها و
واسوت‌ها و لاموت‌ها را از هم جدا می‌کنند. پریان
در گفت و گو و راز و نیاز. در نرد عشق. کبوترها
در پرواز. و من هم چنان پرواز می‌کنم. ابرها کنار
می‌روند و از میان تکه‌یی نور، علی قلی پیدا می‌شود؛
پایین می‌روم و در کهنه‌ی چوبی خبس اناگش را می‌کوبم.
در باز می‌شود و به درون می‌روم. همه‌جا تاریک است.

شعله‌ی اندک گرد سوزی با لوله‌ی سیاه شده از دوده ، در کنجه‌ی از یک چهار دیواری- بی‌روزن . علی قلی ، در کنار آن و در سرمایی که استخان را می‌لرزاند و پوست را به هر فلزی می‌چسباند و می‌سوزاند ، نشسته است .

می‌گوییم :

«سلام ، علی قلی .»

چهره اش به مهتابی در پس ابرهای عمق زمستان می‌ماند . در خود و با خود زمزمه می‌کند . گاهی سدای تلاوت قرآن .

«حال خوب است ؟»

شاید در دل گریه می‌کند . شاید پیش از این بـا گریه‌ی خود خلوت کرده بوده که من آدم . رو به سوی من می‌گرداند و می‌ماند .

«خیلی وقت است که ندیده ام . پیر و شکسته

شده‌یی . خط‌های پیشانی ات .»

خيال می‌کنم که سایه‌یی از درون او بیرون می‌آید و در تاریکی ستراگ اتابغ ، به آسمانه می‌چسبد .

«کمی غوز کرده‌یی . سنگین راه می‌روی و آرام‌تر

حرف می‌زنی .»

با دست خطی در فضما می‌کشد و هیچ نمی‌گوید .

سایه‌ی عظیم دستش بر دیوار خیس آجری . می‌ترسم .

« می‌ترسم . »

می‌گوید :

« برایم ترانه بی بخان ، برادر . پاهایم در آب ،
سرد است . »

آب ، کف اتاغ را گرفته .

« دست‌هایم بر چراغ گرد سوز ، همه سوخته است . »

دست‌هایش را ، آن گونه که گویی می‌شوید ،
بر روی شعله‌ی حقیر چراغ ، به هم می‌مالد . بوی جز غاله
از آن بلند می‌شود . بوی پشم کز کرده .

« از دیوانی غزلی بخان . آن جا است ، روی

تابغچه . »

به آن سو نگاه می‌کنم . ردیف‌های بی‌شمار قرآن .

دستش را می‌گیرم و به نرمی از روی شعله‌کنار می‌برم .

« تو که آمدی ، من مرده بودم : تو که بروی ، من
خاهم مرد . کرم‌ها و حشره‌ها را می‌بینی ؟ زنده‌هایشان

بر دیوار و مرده‌هایشان بر روی زمین . »

کرم‌های سیاه و کرم‌های زرد بر تمام دیوار
می‌خزند . و حشره‌هایی مرموز و بسی‌سدا ، در فضـا
می‌پرند . تا به حال ندیده بوده‌شان . چکره‌های آب از

اسماهه - بالای سرمان حیاط است - می چمکد .

« راستی مادر حالش خوب است ؟ چشم هایش خوب می بیند ؟ مو هایش را هنوز رنگ و حنا می گذارد ؟ »
اتاغ را بغض می آکند .

« هنوز تمام گربه های محله را غذا می دهد ؟ سگ ها را به شامی می همان می کند ؟ برای گنجشگ ها و کبوترها خرد نان و ارزن می پاشد ؟ »

عطر گلاب اتاغ را لبالب می کند . مزه بی شور .

« آیا هنوز مردی بسا بالا پوشی چرک و کلاهی کهنه ، درخانه تان را نکو بیده ؟ »

سدای تپش های تند . نم . بوی دیوانه کننده ی یاس ها .

« آن یاس بلندی را که از باع همسایه به خانه مان

آمدۀ بود ، یادت هست ؟ »

بوی دیوانه کننده ی یاس ها :

« دستم می سوزد . و این فقط ذره بی است .

به مادر سلام برسان . »

سبک می شوم . گویی بردوش پاره بی ابر سوارم .

دست علی قلی به سوی آتش می رود . »

« گونه های پر چروکش را بیوس . بگو علی قلی

به بهشت می رود . »

دستش را بر سر آتش می شوید. دستم را بر سر آتش
می شویم و از پله ها به بالا کشیده می شوم.

« بگو هنوز هم کار چرخ می کنم . از صبح تا
غروب کنار چرخی کوچک می ایستم و جوراب ها را از ته
آن می گیرم . با دو سیر گوشت نساهار و شام درست
می کنم . ولی سبزی و پیاز ندارم ، گران است . بعد از
غذا ، قرآن می خانم . پیش از آن هم . زنم - ایران -
بادت هست ؟ سل گرفت و مرد . »

من دور می شوم . مست از عطر یاس ها . گریه از
آسمان بر جانم می بارد ، می توپد .

« شب ها بد خابم می برد . خیلی بد . چشمانم
پیوسته به مناظری خوفناک و رعب آور می نگرند . من و رای
آن هفت پرده را می بینم . شیاطین آزارم می کنند . چشمانم
را به آهن ها می بندم تا ابلیس برود . »

من رفته ام .

« به مادر بگو برایم ، گاهی ، گریه کند . من این
جا پوسیده ام و کسی نمی داند . چهل سال است . »

چهل و دو

شب‌ها. شب‌ها. این شب‌های پر خوف هولناک.
شب‌هایی که هر ثانیه‌اش ، هر دهش ، شب‌ها است .
خیابان‌های سرد و کوچه‌های تاریک . این شبِ شبِ
شبِ شب . این شب‌های غمزده . خانه‌ها و میخانه‌ها
همه بسته . مسجد‌ها همه بسته . آن دست‌هایی که هر صبح چون
سايه از دل دکان‌ها و خانه‌ها و ساختمان‌ها ، به سلام ،
بیرون می‌آیند ، همه در آستین رفته‌اند ؟ محو شده‌اند .
هیچ نیست . سایه‌یی از پشت پنجره‌یی می‌گذرد . سگی
خاموش ، در سر چهارراهی نشسته است . ماه می‌تابد و
می‌رود . سدای تنفس خشن شب . خابِ شب . شب ، که
شب را به خاب می‌بیند . شب و شهر سرد سکوت : بیم
باد بلند .

چهل و سه

بعد ،

همهی دوست ها و آشناها رهایم کردند . گویی
دیگر بوی بادی ازمن می آمد . درست از فردای اولین شبی
که آن خاب را دیدم . مثل این که آن خاب ، برلباسم ،
بردستم و برپوست صبورتم تصویر شده بود . دوستانی که
سالها با من و در کنار من بودند ، در جمعیت فراوان
خیابان ها گم شدند . دوستانی که شب های بی نهایتی را با
هم در عرق فروشی ها و جنده خانه ها سر کرده بودیم ،
مست ها کرده بودیم ، دعوا ها کرده بودیم ، و با ساعت ها
در چمن های میانهی خیابانی از بسیاری مستی به خاب رفته
بودیم ، همه ، بانگاهی ناراحت در آغوش گرم خانواده ،
یا در آغوش گرم دوستان دیگر گم شدند ؛ همان گونه
که همکاران ؛ همان گونه که او .

چهل و چهار

لیلا :

« دیگر می‌روم . خودت که می‌دانی . هستی مگر چیست ؟ ساکت . شب امشب چه قدر ساکت است . برق رفته است و کوچه تاریک است . بساد لامپی را که برسر آن تیر دوردست است ، تکان می‌دهد . و سایه‌ها . فکر می‌کنم سرماخورده باشم . سرفه می‌کنم . این کار رانکن . هیچ نگو . هرچه بگویی به گریه‌می‌افتم . از صبح تا بهحال دارم گریه می‌کنم . غروب که خودم را در آینه دیدم ، ترسیدم . با گونه‌های پف کرده و چشمان سرخ . آن پیرزن تکیده‌ی خمیده‌ی سپید موی عصا دردست ، یادت هست ؟ من گفتم : اگر مثل او بشوم از خانه بیرون نخاهم رفت . تو گفتی . . . چه گفتی ؟ من گریه کردم . تو دست بر گونه‌ام کشیدی و انگشتانت خیس شد . کدام راز ؟ . . . نه ، زیاد سنگین نیست . خودم می‌برمش . آن وقت ، یک بار که تو نباشی ، می‌آیم و بقیه‌اش را می‌برم . تقسیم و حشتناکی است . مثل بریدن یک دل است . یک کارد تیز می‌خاهم . یک کارد خیلی تیز می‌خاهم . سیگارم تمام

شده . ؟ : بله : فرقی نمی‌کند. می‌کشم .
ه : ه این سرما ، از کدام منفذ ، از کدام روزنه‌ی
در ، به خانه‌ی ما آمد ؟
ه ... این شب ، این تیرگی ناگزیر ، چه گونه آفتاب
را - آن هفت رنگ خوش را / خوش را ؟ / - ربود؟
ه ... یک دفعه هغ هغ می‌گیردم . حتا نفس‌های بلند
هم دوای دردم نیست : واشک .
ه ... آن چه که گمان می‌کردم رفته ، به آرامی
باز می‌آید .
ه ... هیچ نگو .
ه ... درد .
ه ... و تسلیم آن پرده که می‌رفت می‌رفت می‌رفت
می‌رفت . سپید سپید . گیجی . رخوت . رخوت مدام . آن
پرده که می‌رفت می‌رفت می‌رفت می‌رفت .

چهل و پنج

شب اول، ناگهان بیدار شدم. لحظه به لحظه‌ی خابی که دیده بودم، روشن و آشکار، در پیش چشم‌مانم بود. حالم خوبِ خوب بود. کمی بیشتر از یک ساعت خایده بودم. ولی آن قدر راحت بیدار شدم که گویی ساعت‌ها در خابی سنگین گذشته‌اند. درست‌ترم نشستم. نمی‌دانم چرا قلبم می‌زد. طوری که بیش از هر زمان دیگر، بودنش راحس می‌کردم. در پشت شیشه‌های پنجره، از جلوی ماه خاموش، توده‌های بی‌نظم و بزرگ ابر می‌گذشتند.

مهتاب، دزدانه به اتاغ می‌آمد و دزدانه می‌رفت. باری به نگرم آمد که برف سنگین و آرامی می‌بارد. تشنه‌ام بود؛ و یا نسیمی آلوده. برخاستم و کمی آب خوردم. چند چکره‌یی آب بر چانه و بر سینه‌ام ریخت. لرزیدم و خوشم آمد. شهابی از میان ابرها گذشت. آمدم و برسترم نشستم. تا صبح نشستم. لیلا خاب بود. راحت و بی‌خیال، در خابی سنگین. بار نگه مهتاب بر چهره‌اش. بار دیگر شهابی گذشت. دیگر تا صبح خاب نبرد. فقط نشستم. و بعد‌ها هر چه فکر کردم که تا صبح چه‌اندیشه‌ها داشتم و با چه کارها کردم،

هیچ به خاطر نیاوردم ؛ هیچ . تنها تا شهاب دوم را به یاد
دارم . شش شب دیگر هم ، شش شب پیاپی دیگر هم به
این صورت گذشت . ومن هر شب را فقط تا شهاب دوم به یاد
دارم . و لیلا که در خواب بود . با بار مهتاب بر چهره اش .

چهل و شش

شهادت سه بی کاره - که هیچ ندیده اند - می تواند
نابودم کند . گذر یک بازوی ظریف ، در فضای پر عطایک
بازار ، می تواند نابودم کند : هوس آنی آدمی لباس بر تن
و سلاح بر کمر ، می تواند نابودم کند : در سکوتی تاریک ،
قاضی عسکر - با هیاتی خاب آلوده و احمقانه - پیش می آید .
دست می برم و کیرش را می گیرم . فریاد زنان پا به فرار
می نهد .

چهل و هفت

با خود می گویم : آیا واقع نوشته
است ؟ آیا واقع دستی عظیم - یانحیف - از غایت شب ،
از درون زندگی گیاهان ، از میان تپش ابرها ، از آوای
پر خشم تندرها و از عمق سکوت پایدار آدمیان بیرون آمده
است و به آنی - یا به سدها هزار سال - بر پیشانیم ، از من نوشته
است ؟ مرا نوشته است ؟ آن وقت من چه می کردم ؟ من که
بودم ؟ خری بودم که پایم را از زیادی درد تازیانه ها و بریدگی -
های پرخون ، پیاپی بر زمین می زدم ؟ کارتنگی بودم تنها
در گوشی یک مستراح ؟ بوته بی بودم در بیابانی بی واحه ؟
خابی بودم که گدا بی در سایه دیواری ، در تابستانی داغ ،
می بیند ؟ موج غمی بودم که از دل سوخته بی به سوی بی نهایت
آسمان می رود ؟

جلوی آینه می نشینم و به پیشانی خود خیره می شوم .
آیا جهانی که درورای این پوست تیره هست ، باجهانی پر
راز و عظیم در ارتباط است ؟ آیا نیرویی مهیب ، بی اعتنا
به من ، ازورای این چین و شکنها و خطها ، پیوسته در گذر
است ؟ چرا نمی توانم این نوشته هارا ببینم ؟ آیا باید آن

هفت پرده از برابر چشم‌مانم به کنار رود؟ آیا این خط‌ها در پوشش آن هفت پرده‌اند؟ آیا جوهری بی‌رنگ است؟ آیا به خط مرگ به خط نسیم است؟ آیا به خط توفان است؟ آیا به خط های است؟ با انگشت‌تام پوست پیشانی امرا می‌شارم. خط‌های موازی درهم می‌روند و از هم بیرون می‌آیند.

وناگهان چیزی مخفوف براتان غ سنگینی می‌کند. چمدان می‌لرزد و از روی کمد کهنه‌ی آهنی پرت می‌شود. کلمات ولواشک و شهوت لب‌ها. آفتابگردان و اشک‌دان و کشمش‌ها. اشیایی ناشناو غریب، در اطرافم شناورند. کلمات می‌گریزند. از شش سوی من، هوایی خارق‌العاده و سرد و سنگین پیش می‌آید. چهره‌ی ترسان من در آینه، به آرامی به آرامی به آرامی شسته می‌شود. توفان می‌شود. در آینه توفان می‌شود. اغتشاش نامعقول رنگ‌ها و بعد‌ها؛ حجم‌ها، میزان‌ها، اندازه‌ها، و آرامی مادرم در آینه است.

چهل و هشت

خاب دیدم که از پله‌هایی بی‌شماره دریلک آسمان
خراش ، بالا می‌دوم . زنی دنبالم می‌کند و جیغ می‌زند .
می‌دانم که می‌خاهد از خطری بر هاندم ، اما ازاو فرار می‌کنم .
درجایی ارتباط من و او بر یده می‌شود . من رو به سوی او
می‌گردانم . زن پرت می‌شود . از هزار متر بلندی پرت
می‌شود . بعد ، من در کنار جاده‌یی برای خودم قدم می‌زنم .
برخی دور تراز من ساختمان‌های بلند ، در کنار هم ، آرام
و خاموش ایستاده‌اند . ناگهان یکی از ساختمان‌ها روشن
می‌شود . سدای انفجار . روشنایی بی‌نهایت . خورشیدهای
شب . پیاپی انفجار . و سداهای هولناک . زمین از شدت
انفجارها می‌لرزد . همه‌جا شلوغ می‌شود و از همه‌سو مردم
پیش می‌آیند . ولی از درون آن ساختمان و از درون آن
آتش و آن سداها کمترین فریادی به بیرون نمی‌آید . همه‌چیز
در رازی نگفتنی و سنگین پیچیده است . گویی امری متعالی
است که کسی از مارا - حتا تمدنی - دسترسی به آن نیست .
اتاغ‌ها هم چنان تک تک در نوری متراکم ، منفجر می‌شوند .
من ، آرام می‌گذرم . پسری سوار بر اسب ، دارد از پله‌هایی

بی شماره بالا می رود. روکه می گردانم ، زن را سوار بر اسبی می بینم. با خود فکر می کنم آیا به آزار من آمده است؟ او بادست راستش به خانه های شعله ور اشاره می کند. رنگ سرخ آتش بر چهره اش می دود . گویی به تکه های جز غاله شده ای گوشت واستخان که هر ضربه ای انفجار به گوشه بی دیگر پرتا بشان می کند، اشاره دارد . به دست حاکم آتش . به آن هایی که شب ، پس از خوردن شام ، یا پس از آمدن از یک سینما یا یک نمایش خانه یا یک میهمانی ، یا پس از هماغوشی ، یا پس از خواباندن بچه ها ، یا پس از یک دعوا ، خابیده اند . آرام ، خابیده اند . و ناگهان مرگ ، مرگ ، مرگ ، مرگ .

چهل و نه

مادرم در آیینه است .

« این بهار را دیگر به پاییز نمی برم . »

به رغم چروک صورت ، چشمانش هنوز سیاه است .

« گربه‌ی کوچکم را دیشب سگ که پاره کرد . باید مواظبیش می بودم . از روی دیوار افتاده بود توی کوچه . من که رسیدم ، سگی گردنش را گرفته بود و می کوبیدش به زمین . تابگیرمش تمام دست‌هایم پرخون شد . مرده بود . نه .

این بهار را دیگر به پاییز نمی برم . »

موهایش ، به رغم سپیدی ، پرپشت است . تنیش از بویی چون گلاب آکنده است . یاد وقت‌هایی می‌افتم که مرا با خود به امامزاده روح الله می‌برد . من می‌نشستم کنارش واو سفره‌ی کوچکش را - پس از آن که آخوند روضه‌ی حضرت زینب را برایش می‌خانند - باز می‌کرد و لقمه‌های کوچک و گرم حلوای پیچیده درنان سنگکثرا به بردن می‌گذاشت . دست‌هایی از میان چادرها بیرون می‌آمدند و لقمه‌هارا می‌بردند . و آنبو ، آن بوی سنگین . آن بویی که گویی از میان کلمات نماز بر می‌خاست . از میان صوت

دعاهای بی شمار. بویی که از میان جوی های باریک اشک،
چون بخاری صعود می کرد و فضای کوچک امامزاده را
می انباشت. من که خسته می شدم، سرم را روی پاهای مادرم
می گذاشتم و به خاب می رفتم؛ ومادرم دقیقه های بی شمار
بی حرکت می نشست و پاهایش را تکان نمی داد.

«بعضی وقت ها، غفلتن، بادی از این درخت جلوی

خانه می آید و به من می خورد که می ترسم. مثل این که خبر
بدی برایم دارد. شب ها خابم نمی برد. تاسپیده بزند،
بیدارم. تاخروسمان بخاند، بیدارم. راستی خروسمان
یادت هست؟ خیلی وقت ها است که مرده. یک شب نصف
شب بیدار شدم. نمی دانم چه شد. چرا غرگرد سوزرا که
روشن کردم، دیدم خروسمان کنار دیوار دارد جان می کشند.
بال بال می زد و سداش در نمی آمد. شاید نمی خاست خاب
مارا آشفته کند. آخر خیلی مرا دوست داشت. پریروز هاهم
یک توله سگ دز کوچه دیدم. خُر خُر می کرد و خودش
برای خودش دم تکان می داد. آن قدر خوش حال بود که
نگو. آب و غذا به اش دادم: شب هم رفت و گوشه هی
آشپز خانه خابید. صیغ که رفتم سراغش، نبود. در تعجبم
که از کجا رفته بیرون... نه، این بهار را دیگر به پاییز
نمی برم. همه هی این حرف ها هم بی هوده است.»

خیلی دوستش دارم : وای از این رشته‌ی خاکی
که مارا زهم می‌برد .

« امروز صبح که بلند شدم و ضو بگیرم ، هوا تاریک
بود. خرو سمان هم هنوز نخانده بود. آن وقت وسط ابرها
در آن تاریکی - نمی‌دانی چه چیزها دیدم . یک شکل‌هایی
مثل نوشته‌های قرآن . قرمز و سبز و لا جوردی . همه‌رنگ .
یک سدایی هم بود که . . . نه ، نه ، نه ، نه . این بهار را دیگر
به پاییز نمی‌برم . . . سرد . سرما . خاکستر : خاکستری .
یخ . آتش . استغنا . »

آینه ، ناگهان ، خالی می‌شود .

مادرم .

آینه ، ناگهان می‌شکند .

پنجاہ

در دل این زمستان پایان ناپذیر ، باید سفر آغاز کنم. سفری که فرجامش را تنها آینه‌ها می‌دانند . مگر هستی از جان این مسافر گرد آلوده‌ی خسته‌ی پر بیم ، چه می‌خاهم؟ به هر کار و انسرا بی که می‌رسم ، ویران می‌بینم . پرده‌یی سنگین از زمان ، تمام اتاغها و راهروها و استبل‌ها را پوشانده . پرده‌یی نادریدنی . پرده‌یی چون هلاهل ، تلخ.

دختری کوچک بالبخندی دیرین و نگاهی معصوم ، بالاسر چمدان ، روی دیوار نشسته است . موهای بور بلندش پرازلک است و گوشی پایش هم ساییده شده . گوبی فرشته‌ی حافظ چمدان است . چندانه کشحش دردهانم می‌اندازم و دستم بر لب‌های دخترک می‌ماند . دستم به اشکدان می‌خورد و مرطوب می‌شود . کسی به تن‌دی از راهرو می‌گذرد . آسمان ، خشن و خاکستری است . من فوت می‌کنم . کلمات به هم می‌خورند و می‌لرزند . هم چون ستون‌هایی از دود . می‌همان خانه‌دار ، پشت دخل خابش برده است . به سدای بلند خروپف می‌کند و دستش در میان دفتر نام مسافرها ، سر گردان مانده است . رادیوی کوچکی در پشت سر ش به بلندی سر و سدا می‌کند .

سدای سرسام آور گذشتن یک کامیون، سدای رادیورا از بین می برد. میهمان خانه دار، سرش را تکان می دهد و از میان چشمها نیمه بازش مرا می بیند: ناگهان بلند می شود. شاید می ترسد فرار بکنم. موها یش کم کمک رو به سپیدی است و ریش چند روزه بی چهره اش را پر کرده. صورتش - بی این که کوچکترین شباهتی در بین باشد - مرابه یادی کی از همسایه هایمان در کودکی می اندازد. یک مرد میان سال مجرد. در همان حیاطی که ما زندگی می کردیم، او هم اتاغی داشت. مرد ها که می دیدندش، بالبختندی پر معنی به هم نگاه می کردند و زن ها پیوسته زیر گوشی در باره ای او با هم صحبت می کردند. می کوبیدند روی رانشان و لب هایشان را گاز می گرفتند. می گفتند بچه باز است. و من این را نمی فهمیدم. فقط می دیدم که هر چند گاه، جوانی را با خود به خانه می آورد. خدش می زدم که رازش باید در این باشد. یک شب تازه خابیده بودیم که سدای در حیاط آمد. فهمیدم که او آمده است. سدای پاها یش را می شناختم. به فکر افتادم که یواشکی بروم و ببینم در اتاغش چه خبر است. مشتاق بودم و می ترسیام. زمان درازی بی این که بتوانم تصمیم بگیرم، ماندم. بل اخره بلند شدم. از اتاغ خودمان آمدم بیرون و از کنار حیاط، با قلب تپان، نرم نرم ک تا پشت در اتاغ او رفتم. آنچه که

از میان فاصله‌ی باریک دولنگه‌ی در اتاغ دیدم، چیزی بود که تکانم داد. بدن لخت دومرد آن چنان شدید و وحشیانه در هم می‌پیچید که من ترسیدم. اول ترسیدم و بعد، حیرت جای ترس را گرفت. کمی بعد، بی حرکت، در آغوش هم ماندند. آن وقت مرد، کم کم خودش را از سینه‌ی جوانک به پایین کشاند، به میان دو پای او، و صورتش آن جاگم شد: پسر جوان، به پشت خاییده بود و نفس‌های بلند می‌کشید. دست‌های مرد، در کپل‌های پسرک وحشیانه چنگ می‌زد و صورتش در انتهای دو پای او، حرکتی عجیب داشت. بعد، یک مرتبه لرزه‌ی بدن پسرک را فرا گرفت و مرد، بی حرکت، باقی ماند. پسرک نفس بلندی کشید و رویش را به سوی در گرداند. من، با گلوی خشک شده، پا به فرار گذاشتم.

پنجاھ ویک

از درمیهمان خانه که بیرون می‌آیم، پاسبانی آن سو
ایستاده است. نگاهمان بهم می‌افتد. نگاهم را می‌دزدم
و به راست می‌پیچم. پاسبان سه‌ایم می‌زند؛
«آهای عمو!»

من می‌روم. آسمان خاکستری است. هم‌چون
ستون‌هایی از دود.

«هی! ببینم!»
به ناچار می‌ایstem و بر می‌گردم. به سوی من می‌آید.
پیرو لاغر و سیاه. یک شیره‌یی اصیل. آیا آن توافق پنهانی
میان من و او بهم خورده است؟ می‌ترسم.

«شناسنامه داری؟»

«دارم. می‌خای چه کار؟»

«خب می‌خام شاف کنم؟ می‌خام ببینم دیگه.»
بادی سرد به قلبم می‌خورد. می‌ترسم که گیر افتاده
باشم. آیا پایان؟
«بیا!»

شناستامه را می‌گیرد ، حدقه‌ی چشم‌مانش را تنگ کنند و به آن خیره می‌شود .

« می‌دونی ، عموماً داریم این طرف‌ها دنبال یه قاتل می‌گردیم . تا حالا شیش نفر و کشته . »

پنجاہ و دو

می گوییم : سلام ! تو که هستی - ای برادر ! - که
چنین پر شتاب از این شهرها می گذری . گویی پایت آن چنان
به مبارکی آغشته است که در هیچ گلی - در این زمستان پر گل -
دمی نمی ماند . از این کوی به آن کوی و از این شهر به آن شهر ،
به آنی می گذری . از جسمت جز شور ، جز اشتیاق و جز عشق ،
هیچ نمانده است .

پنجاہ و سیاہ

شناستنامه ام را می گیرم و چمدانم را بر می دارم و راه
می افتم . با خود فکر می کنم چه شیرین است که در جای به-
جای نقطه به نقطه ای دنیا ، آدمهایی باشند - بی سخن ،
محزون ، آرام - که با چمدانی در دست و بار عظیمی از تنهایی
بر دل و شوقی ستر گشته از شهری به شهری بگذرند
و در گذر از هر شهر ، دمی و قدمی به فنا نزدیک تر شوند .

فریاد زنان - تا که سدایم را بشنوند - یک بایت می خاهم .
شلوغ است . شاگرد رانندها ، رانندها ، مسافرها ، بار-
برها ؟ و همه داد می زنند . من هم سرانجام ، فریاد زنان ،
بایتم را می خرم . از در کوچک دفتر که به گاراژ بازمی شود ،
رد می شوم و سراغ ماشین را می گیرم . دو نفر روی یک
ماشین دارند بارها را می بندند . یکیشان می گوید همان
است . چمدانم را می دهم تابرنده و روی بار بند بینندند .
اشک ، می بارد و لب ، می خندد . چند دانه کشمکش به بیرون
پرست می شود . لبخند می زنم . می روم در یک چلو کبابی ناهار
می خورم . مردگ دخلدار ، بزرگ و تنومند و خشن ، پشت
دخلش ایستاده است و محیط کوچک چلو کبابی اش را نظارت
می کند . فریاد می زند و به آدمهایی نامریی فرمان می دهد .

پنجاه و چهار

ماشین که راه می افتد، برف هم دانه دانه آغاز می کند.
آدامس فروش ها و فال فروش ها و روزنامه فروش ها، آخرین
دادهای شان را می زند و بعد، کم کم، از ماشین دور می مانند.
توی ماشین پر از سر و سدای آغاز سفر است . جایشان را
با هم عوض می کنند ، اسباب هایشان را از اینجا به آن جا
می برنند، بچه ها توسری می خورند، زن ها چادر شان را جمع
می کنند ، با سواد ها ، سنگین سنگین ، مجله بی از کیف
دستیشان بیرون می کشند و ورق می زند . هنوز از شهر بیرون
نرفته ییم که من خابم می گیرد و به حالی میان خاب و بیداری ،
فرو می روم . دارم از پله های ماشین پایین می آیم که ناگهان
پایم لیز می خورد و می افتم در میان برف و گل بیابان . از جا
می برم و برای یک لحظه سداهای درون ماشین را می شنوم .
کسی می خنده . به من که افتاده ام در میان گل ها می خنده .
بعد ، مادرم آهسته آهسته پیش می آید و با ماهوت پاک کنی
که در دست دارد ، شروع به پاک کردن گل هایی که به لباسم
چسبیده می کند . گویی می خاهد نماز بخاند . چار قدش را
بسته وزیر لب اذان و اقامه می گوید . به او می گوییم که دیرم

شده و باید بروم . ماشین منتظر من است - زیر چشمی نگاه می کنم . همه از پنجره های ماشین سرک کشیده اند و نگاهم می کنند - مادرم می گوید که باید از زیر قرآن رد شوم . زنی قرآن و آب می آورد . چمدانم را از درگاهی اتاغ بر می دارم و به سوی در حیاط می روم . مادرم قرآن را بالانگه می دارد که از زیرش بگذرم . دستی آینه بی به جلوی رویم می آورد . کسی آب پیش پایم می پاشد . از در که می خاهم بروم بیرون ، نگاهم به آینه می افتد : به خودم . به چهره خودم که در آینه تاب می خورد و کش می آید . ناگهان آینه می افتد و می شکند . از دور و برم سلای همه می آید . مادرم می خنسلد و می گوید که شکون دارد . من بیرون می روم و همه چیز محو می شود . فقط دستی آینه بی را پیش رویم می گیرد . نگاهم به آینه می افتد . به خودم . به چهره خودم که در آینه تاب می خورد و کش می آید . ناگهان آینه می افتد و می شکند .

پنجاہ و پنج

از ماشین که پیاده می‌شوم ، آغاز شب است .
شب . شب‌ها . این شب‌های بی‌امان . شب‌هایی
باردیف‌های بی‌پایان درخت‌ها و ردیف‌های بی‌پایان
چراغ‌هایی که گویی همه‌چشم به راه فاجعه‌ها و غم‌ها هستند .
درخت‌ها مهربانیشان را از دست می‌دهند و چون جلادهایی
سبز ، به انتظار آغاز درد می‌مانند . بعضی که از گلوی
بدبخت‌های حقیر بیرون می‌آید ، به دمی دروزش باد جنده‌ی
رهگذر ، محومی شود . شب‌هایی که هیچ صبحی سلامشان
نمی‌گوید و تا بی‌پایان بی‌پایان بی‌پایان کشیده
می‌شوند . شب‌هایی با ستاره‌های تسخیرزن ، با سکوت
گزنه . شب‌های بی‌امان . از این کوی به آن کوی . از این
چراغ روشن به آن چراغ روشن . و گریه‌یی که هیچ‌گاه
بر نمی‌آید .

پنجاھ و شش

کاروان شب ، اکنون ، اینجا ، اثراغ می کند.
سیل عظیمی ازابر ، آسمان را به سیاهی پوشانده . سوز سردی
تثوره کشان - و گاه آرام - می آید و می گذرد . چمدانم را
می گیرم و بیرون می آیم . کنار گاراژ ، یک مغازه‌ی کهنه‌ی دو
دهنه است . شیشه‌های میان اسکلت چوبی درهارا بخار
گرفته و نوشه‌های روی شیشه‌ها هم به گذشت زمان ، محو
وتار شده‌اند . به نگرم می آید که اینجا باید جایی متروک
باشد که گذر سال‌ها و سال‌ها ، هر گونه نشان زندگی را
ازش گرفته است . فقط بخاری که شیشه‌هارا پوشانده ،
مشکوکمی کند . در همین گاه ، در به آرامی باز و بسته می شود ؟
هم چون یک اشاره یا یک علامت . در را بازمی کنم و توهی روم .
میزها و سندلی‌های چوبی زهوار در رفت و رفته ورنگی باخته . دیوار -
های سیاه . سرمه . سردی . آدم‌های سرد و درهم مچاله شده .
یک تخت چوبی پوسیده . یک نقاشی از یک باغ بزرگ و سبز بر
دیوار . یک چرتکه . یک تکه‌ی دیوار - پشت سماور - کاشی کاری .
النظافة من الايمان . سایه‌هایی لرزنده بر دیوار . یک گربه که
صورتش را می شوید . یک مرد که کلاه سیاهی بر سردارد

وبالاپوشی بردوش انداخته است و دستش را چون موجی از آتش به سوی من دراز کرده است . من می لرم . موجی از آتش ، مغزم را می کوبد . می ترسم . فریادکشان از دربه بیرون می گریزم . چمدان در دست ، در پیاده روهای پر گل ، فریاد می زنم و فرار می کنم . حس می کنم که نگاه مرد - بسته به ریسمانی بلند - به دنبالم می آید و در پی ام است . ریسمانی که به زودی زود گلویم را می گیرد و سبب آدم را له می کند . در ته کوچه بی بن بست ، به ناچار ، می ایستم . هوا تاریک تر شده است . تمام شلوارم خیس و پراز گل و لای است . گلویم خشک شده و به تن دی نفس می کشم . به دیوار کاه گلای یک خانه تکیه می کنم و تماس پشتم با پیرا هنم که از عرق خیس است ، تمام بدنم را از سرما می لرزاند . حالم کمی بهتر می شود . بادستمال عرق پیشانی ام را خشک می کنم و سوزرا می بینم که هم چنان بی اعتنا می گذرد . دور نیست که برف دنباله دار سنگینی ، آغاز کند . نمی دانم چرا همهی تنم می لرزد . درست مثل وقتی که آدم در میانه های یک خاب خوفناک بیدار می شود . حس می کنم ندای مشیومی از این سوی آسمان به آن سو می گذرد . فکر می کنم در پشت این توده بی پایان ابرها ، خبرهای هولناکی باید باشد . آیا تقدیر اکنون در آنجا به رقم زدن نشسته است ؟ آیا اکنون

نفیرهای مرموزی در پس این ابرهادرفت و آمدند و سرنوشت زمینیان را معلوم می‌کنند؟ آی! بر لوح این ذرهی مفلوکی که با چمدانی از کلام و روحی خسته و بدنی کوفته، در انتهای کوچه‌یی بن‌بست، به انتظار ریزش برفی دنباله‌دار و سنگین و کُشنده، ایستاده است، چه می‌نویسید؟

وای از این خاکستریِ تند!

باد تندتر می‌شود و من به راه می‌افتم. به قهوه‌خانه‌یی در خیابانی دراز و گل آلود و خلوت و خاموش، پناه می‌برم. نیمه‌تاریک و نیمه‌گرم. بوی تریاک. دستی یک چای جلویم می‌گذارد. می‌پرسم آیا از ظهرشان دیزی مانده؟ و چایم را به انتظار غذا می‌خورم. کم کم گرم می‌شود. فکر می‌کنم باید سرما خورده باشم. یک حرارت غیرطبیعی، بدنم را پر کرده. آب گوشتیم را که دارم می‌خورم، سرچشمه‌ی آن بوی اثیری را در می‌یابم. راه روی تاریکی است که از انتهای قهوه‌خانه، به جایی ناپیدا می‌رود. زیلویی به جای پرده، در آغاز این راه را، آویزان است.

بعد،

قهوه‌چی پرده را کنار می‌زن و من، از راه رومی گذرم. فانوسی در برجستگی دیوار روشن است و راه را می‌نمایاند. دری چوبی و کوتاه گشوده می‌شود و من وارد اتاغی تمیز

و بزرگ می‌شوم . نشانه‌یی از دست یک بانوی خانه . همه چیز مرتب . همه جا پاک . دیوارها زینت شده با دست بافت‌ها ؛ و پنجره‌ها پوشیده شده به پشت دری‌های ساده . یک پرده‌ی قلم کار بلند ، بر دیوار رو به رو . در میانه‌ی آناغ یک کرسی که بر رویش چراغ گرد سوزی است و درسه سوی کرسی ، مخدوه‌ها و بالش‌ها . پایین کرسی ، در فضایی بازتر ، گلیمی بر فرش است و بر روی گلیم ، منغلی بزرگ با گل‌های درشت و خندان آتش‌سرخ . دو مردی که در کنار منغل نشسته‌اند ، یا الله می‌گویند و بر می‌خیزند . هر سه با هم می‌نشینیم و قهوه‌چی می‌رود . دو مرد ، با سدایی آرام و با کلماتی شمرده ، از هوای سرد می‌گویند . کمی بعد ، که من اولین بستم را گرفته‌ام ، سدای باز شدن در بر می‌خیزد و پرده‌ی بلند دیوار تکان می‌خورد . دختری که سینی چای در دست دارد ، با گونه‌های سرخ و چشمانی که نگران سینی‌اند ، پوشیده در لباسی بلند و سرخ ، وارد می‌شود . سلام می‌کند و چای را می‌گذارد و به تنده می‌رود . یکی از دو مرد ، به آرامی رو می‌گرداند و صفحه‌یی بر گرام سرخ رنگی که کنارش هست ، می‌گذارد . بر می‌گردد و به من لبخند می‌زند . لبخند می‌زنم . لبخند می‌زنیم . آن دیگری هم - گویی به اخبار حسی ناگهانی - سرش را بلند

می کند و سوزن در دست ، لبخند می زند . صورت صاف
تراشیده و چشمان غمناکی که درورای این جهان سیر
می کنند . آهنگ تندی بسته به آوازی غمناک از پشت مرد
برمی خیزد . یادآور میدان ها و مردهای گذشته . نشان خیابان -
های پر خاکی که آفتابه های آب ، شیارهای پیاپی در دلشان
بر جامی گذارد . چاغوهایی که در فضای برق می زنند و تن های
پر خونی که از ضربه های چاغو ، به کنار کشیده نمی شوند .
نگاه گذرا و بی امان چشمان سیاهی که به آنی زندگی هارا
در هم در می سوردد . ندای الله اکبر . صفات های شلوغ
نمای جماعت . شادی پاک دل هادریک سیزده به در . هندوانه هی
سرخ . خورشید سرخ . خون سرخ و آتش سرخ . و آوای
غمناک آوازی در آغشته به بوی هوایی خاک آلود . کلمات ،
بریده بریده و سنگین ، ازدهان مردهادر فضای رها می شوند
و مه متكاشفی کم کم همه ای اتاغ بزرگ را در خود غرق
می کند . نرمی بی پایان ابدی عمیق و صفت ناپذیری مرا
در خود می گیرد و از جا بلند می کند . دیگر آسوده نفس می کشم
و کم کم تپش قلبم از میان می روید . همه چیز در این مه
سنگین تطهیر می شود و جسمیت تازه بی پیدا می کند . دیوار
و چراغ و گل های سرخ و آتش و دستی که سینی سرخ
چای را می گذارد - پا بر می دارد - و حتا کلمات . کلماتی

که به نرمایی نگفتنی از دهان ما بیرون می‌آیند و در فضای سنتگین، معلق می‌شوند و معلق می‌مانند. حتا خیسی لباس را و تب تنم را هم می‌توانم معلق در فضما، ببینم. سرخی شیرینی که یک باره‌همه‌ی تصویرهارا محومی کند و سپس، خود نیز، می‌رود. و آن دودی که صافی اندیشه‌ی من می‌شود و کلماتم را و تصویرهایم را در این اتاغ مهربان می‌یابد و بسته در مهی رقیق و پاک، برایم به هدیه می‌آورد. و ناگهان، در ژرفترین و گودترین نقطه‌ی تصویرها و کلمات؛ و به رنگی سرخ، سرخ، سرخ هم چون گل آتش، علی قلی را به یاد می‌آورم. علی قلی از میان در میان دود فرود می‌آید و می‌گوید:

« روزه بگیر. »

و می‌نشیند کنارم. کمی کنار می‌روم و برایش جا باز می‌کنم. می‌گویم:

« مشکل است. روزها خیلی بلندند. از سه صبح تا نه شب. و تازه مریض هم هستم. »

با چشم انداشت سیاهش به گل‌های فرش نگاه می‌کند. می‌دانم که نگاهش از سرخی فرش می‌گزارد. هیچ نمی‌گوید. می‌گویم:

« خسته‌ام. شاید هم خراب و مست. مگر می‌شود مستانه روزه گرفت. »

یکی از دو مرد سر بلند می کند و به من لبخند می زند .
دیگری ، همان طور که دارد با حقه اش ور می رود ،
پوز خند می زند . دستی لطیف و سپید و کوچک ، یک سینه
با سه استکان چای می آورد و پیش روی علی قلی بر زمین
می گذارد .

« علی قلی ، چای می خواهی ؟ تازه دم است . . .
دستم با استکان چای ازاو می گذارد . می نوشم .
« سخت غمگینم . در این سرمای مدام . در این
برف بی انقطاع . و در این راه های ناگزیر . »
هیچ نمی گوید . می گوییم :
« لیلا یادت هست ؟ به شوخی دست هایم را سرخ
کرد . »

هیچ نمی گوید . هر دو مرد ، خانه‌ی چشمان را
تنگ کرده‌اند و نگاه می کنند . استکانم را در سینه
می گذارم . آنها استکان‌هایشان را برداشته‌اند . دیری
است که آن سدای آغشته با خاک ، بربیده است . من ،
سبک ، در فضای اتاغ حرکت می کنم . دستم به نرمی
برمی خیزد و دهانم به نرمی کلمات را روانه می کند . چیزی
به گریه‌ام می اندازد . نمی دانم چرا دلمیک باره می گیرد .
گویی تکه‌یی از پاییز ، تکه‌یی از آسمان پر ابر . یک روز

پاییزی ، به مهربانی ، در این اتاغ سرخ فرود می‌آید .
پاییز ، با رنگ خاکستری ابرها ، با برگ‌هایی که زرد
برزمین می‌ریزند ، بارگبارهای مدام ، باخورشید گه گاه
وباغم ناگزیر و گریه‌بی‌سنگین ، در این اتاغ فرود می‌آید .
به پاییز می‌گوییم .

یکی از دومرد ، با مهربانی به پشم می‌زند .

می‌گوییم :

« علی قلی ، یادت هست برایم از آسمان‌ها تعریف
می‌کردی ؟ از هر هفت آسمان . یادت هست که رفتی و
در گور خایدی ؟ عبدالله حملان ، پادشاه جن‌ها . جن‌های
کافروجن‌های مسلمان . مسلمان‌ها با تو خوبند و کافرها
با تو بدند . »

علی قلی هیچ نمی‌گوید . کمی محو می‌بینم .
گویی در میان مهمی لغزو پیش می‌آید ؟ یامی لغزو می‌رود .
شاید به دلیل اشک . می‌گوییم :
« بگذار آن دیوان را از تاغچه‌ی اتاغت بردارم
و شعری برایت بخانم . »

می‌خانم :

« ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی سدهزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بردمیدن بودی ،

علی قلی دستم را می گیرد و به پا برمی خیزم . سبک
برمی خیزم و چون باد چون باد چون باد ، با او
به بالا می روم . از آسمانه می گذریم و به آسمان می رویم .
برفی به نرمای حریر و به گرمای می ، می بارد می بارد
می بارد می بارد : آن وقت ، علی قلی برف می شود و من ،
تنها سفر می کنم . از بالای خیابانها و کوچه ها و خانه ها
می گذرم . مردمانی که غفلتن می بینندم ، سر بلند می کنند و
در زیر بارش تند برف ، پرشگفتی نگاهم می کنند . پرتوی
که نمی دانم چیست از من به آسمان یا از آسمان به من
می تابد . پرتوی با سدهزار رنگ شگرف .

پرتوی باسد هزار رنگ شکر . تکه ابری بر صور تم
ساییده می شود و عطر شاخه بی پربرف ، در بینی ام می نشیند .
به پایین می روم و در اتاغ کوچک مادرم فرود می آیم .

می گوییم :

« سلام .»

اتاغ گرم است . مادرم زیر کرسی نشسته است و
جوراب های پدر و برادرم را وصله می کند . گرد سوزمان
بر روی کرسی است و من در کنار دفتر مشغ هایم به خاب رفته ام .

مادرم می گوید :

« سلام . چرا این قدر دیر کردی ؟ بمیرم ، از سرما
سرخ شده بی . بیا زیر کرسی . پدرت هم هنوز نیامده
است .»

شاید پدرم دارد از کوچه های تنگ و گل آلود
 محله مان می گذرد تابه خانه بیاید . شاید در کنار تنور گرم
نانوایی دست هایش را گرم می کند و پا هایش را بر زمین
می کوبد و نان سفارش می دهد . شاید از بقال چیزی به
نسیه می خرد .

می گوییم :

« می آید . »

می گوید :

« خابم گرفته . . . امروز خیلی کار کردم . . . کُلتی
لباس شستم . . . باران خیس خیسم کرد . . . بعدهم که برف
آمد. قدرتی خدا هنوز هم می آید . . . بی چاره پدرت . . .
الان تا زیر پیراهنش هم خیس شده . . . نمی دانم چرا دیر
کرد . »

شوکران را در لیوان می ریزم و به دستش می دهم.

می گوییم :

« این خوب است . . . از این بخور . . . خستگی ات
را در می کند . »

می گوید :

« تو هم چه چیزها می دانی . . . خاب را از سرم
نپراند ؟ . . . آن وقت دیگر تا صبح باید بیدار بمانم . »

و می نوشد. می گوید :

« چه خوب بود یک جایی پیدا می کردیم و از این
جا بلند می شدیم . . . زن صاحب خانه امروز فحشم داد . . .
خروسمن را هم زد. من هیچ نگفتم . . . پدرت نداند بهتر

است . . . دل غمین می شود . . . شاید هم با صاحب خانه
حرفش بشود . . . آن وقت در این زمستان سیاه جل و پلاسمان
را می ریزند توی کوچه . . . به عروس خانم سپرده ام که
یک اتاغ برایمان پیدا کند . . . پدرت هم نیامد . . . خدا
کند برف بند بیاید که بتوانیم برف های پشت بام را
بتکانیم .

مرا که در زیر کرسی به خابی سنگین فرورفتہ ام ،
نوازش می کند و با انگشتانی که از بسیاری شستن پیر
شده اند ، دانه های اشک را از گونه هایش می سترد .

« کاش توز و دتر بزرگ می شدی ... وقتی آمدی پاهاست
از سرما کرخ شده بودند . . . خابیم می آید . . . بلند شوم
بینم خروسمان چه می کند . . . خاب رفته است یانه . دلش
یک مرغ می خاهد ، ولی چه کنم . . . پول نداریم که
برايش بخرم . . . این چه بود که به من دادی ؟ . . . چه
سنگین شده ام . . . گوش کن . . . این سدای پای پدرت
است . . . سدای پای پدرت است . . . پای پدرت است . . .
پدرت است . . . دارد می آید . . . می آید . . . می آید . . .»

من

من می روم . از آسمانه به آسمان پرواز می کنم .
ریسمانی بلند و نا پیدا ، از قلبم به نگاه بی فروغ و لبخند

جاودانه‌ی مادرم کشیده می‌شود و تصویرش در غابی به
بزرگی آسمان ، می‌ماند . پدرم سر به پایین ؛ و خیس از
باران و برف ، از کوچه‌یی پر آب باران و تنگ و تاریک ،
به‌سوی خانه‌می‌آید . من در کنار کرسی خابم . گرد سوزمان
می‌سوزد . خروسمان خاب است ، خاب می‌بیند . از میان
تکه‌ی ابری می‌گذرم و ستاره‌های پگاه را که پرشرم لبخند
می‌زنند ، می‌بینم . در روح مشترک همه‌ی هستی شناور
می‌شوم . بادی سرخ می‌بردَم . تکه‌های تنم به ژرفی‌های
دور دست پرتاپ می‌شوند . دستی به نرمای پَر ، چشمانم را
ناز می‌کند . روحی غمگین ، به سلام من می‌آید .
من سرخ می‌شوم .

پنجاه و هشت

لیلا ، تو می روی و شبها و دردها می آیند .
تومی روی وسکون می آید . تونرمای بهار و گرمای تموز
و عطر خزان یک روح پژمرده بی . تو مستی خنده و خمار
خموش چشمانی . تو شور شرابی . تو سرمای دردناک و
کشنده‌ی زمستان یک جسم بر هنه بی . تو شلاح سوزنده‌ی سوزی
بر بدن تکیله‌ی یک جنده‌ی پیر ، در یک سحرگاه پرغم خاموش
مه‌آلود . تو ارمغان مرگی . تو لبخند شیرین مرگی که
روبنده از چهره برمی دارد و پُرمهر ، می گوید : « سلام . »

پنجاہ ونہ

خاب می بیشم که دو نفر زیر بغلم را گرفته‌اند واز
دالانی دراز ، می گذرانندم . فانوسی در برجستگی دیوار
روشن است . چمدانی باز ، پیشاپیش مامعلق است و رنگ‌های
بی‌شماری جرغه زنان ، از آن به بیرون می‌ریزند . ما ،
سبک در میان انبوه رنگ‌ها فرو می‌رویم . سدای به هم
خوردن استکان‌ها و سدای سرفه می‌آید . سپس ، به سیاهی
راه رویی بلند وارد می‌شویم و زمانی دراز از این راه رو
می‌گذریم . کسی مرا به نام می‌خاند . کسی جواب می‌دهد .
پرده‌یی را کنار می‌زنند و به محوطه‌یی نسبتن بزرگ وارد
می‌شویم . کمی بهتر نفس می‌کشم ، ولی تاریک است .
چیزی نمی‌بیشم . هرچه چشمانم را با پشت دست می‌مالم ،
بی‌فایده است . بعد ، آن دونفر می‌روند . من ، چمدان در
دست در دل شبی سیاه و سنگین ، در کوچه‌هایی ناشناس
راه می‌روم . مردم بر می‌گردند و نگاهم می‌کنند . زنی در
اتاغی گرم و ساده می‌گوید :

«سلام .» می‌گوییم : «این خوب است ...» کسی
از در به بیرون پرتم می‌کند . در سیاهی مطلق می‌لغزم می‌لغزم

می‌لغزم می‌لغزم . پیش خدمتی که جامه‌بی سیاه بر تن و
لبخندی بر لب دارد نگاهم می‌کند و می‌گذرد . سینی‌بزرگی
در دستش است . من می‌ایستم و نگاهش می‌کنم . تخته‌ی
سیاهی در درون سینی است و مردی که جامه‌ی سیاهی بر
تن دارد و لبخندی بر لب ، با گچ بر آن می‌نویسد . سرم
گیج می‌رود . پیش خدمت محو می‌شود و سیاهی ، هم
چنان می‌گذرد . ناگهان از خاب می‌پرم . دستم گلولیم
رامی‌فشد . می‌ترسم . برمی‌خیزم . باز هم در اتاغ کوچک
و کثیف یک مسافرخانه‌ی ارزان . پنجره‌ی کوچک ، شب
بیرون را به من نشان می‌دهد . درختی در حیاط رو به رو ،
به خود می‌غرد و پریان سبز ، از برگی به برگ دیگر ،
شیون زنان - یا خنده کنان - پرواز می‌کنند . قلبم می‌زند
و نفسم می‌گیرد . لباسم را می‌پوشم و از اتاغ بیرون
می‌آیم . از راه رویی خاموش می‌گذرم . آرامی ممتدموشی
شکم خاره را برهم می‌زنم و سدای سوسلک‌ها را در-
می‌آورم . از در مسافرخانه که بیرون می‌آیم ، کولاک
برف خوشاملدم می‌گوید . برف می‌بارد و مهتاب ، بهرنگ
آبی مرده‌بی از میان تکه‌های رونده‌ی ابر ، می‌تابد .
دکمه‌های کتم را می‌اندازم و یخه‌اش را بالا می‌کشم .
روبه رویم میدان خاکی کوچکی است که ستون سنگی

محروم طشکل بلندی در میانش است . انتهای ستون در آسمان فرورفته است و ابرهای سیاه را می‌شکافد . پیشتر می‌روم و به آن دقیق می‌شوم . تصاویر و خطوط غریبی تمام ستون را پوشانده‌اند که در زیر سایه‌ی ابرهای گذرا ، گاه به چشم می‌آیند و گاه سیاه می‌شوند . سرفهام می‌گیرد . کولاك ، هم چنان ادامه می‌دهد . سوز سرماکم ترمی شود و برف بیشتر . و در همین حال زنی به آرامی از پشت ستون ، به سوی من ، بیرون می‌آید . رو بندی چهره‌اش را تازیر چشمان ، و جامه‌ی سیاهی - که برف و باران بر آن نمی‌ایستد - تمام بدنش را پوشانده . دستی سپید و زیبا و شکننده ، از درون سیاهی جامه بیرون می‌آید و رو بند را از چهره‌اش بر می‌دارد . لبخندی شیرین چهره‌اش را پرمی‌کنده و سدایی پُر مهر ، می‌گوید : « سلام . » خط سردی از تیره‌ی پشم می‌گذرد . دستم را می‌گبرد و به آن سوی میدان می‌کشاند . ماه در پس ابری بزرگ پنهان می‌شود و تاریکی مطلق همه جا را می‌پوشاند . دری را می‌گشايد و به درون می‌خزیم . باد در را بهم می‌کوبد و می‌بندد . زن ، عریان می‌شود . به یک اشاره‌ی انگشتیش تمام جامه‌اش از تن بر فرش زمین می‌ریزد . به فرمان کدام دست پرهنری این تندیس شکفت از عدم به وجود آمده‌است ؟ این چهره‌ی

پر تمنا و چشمان درشت و لب های شهوی . گونه هایی که قلم ، استادانه بر آن هار نگ ک جادو زده است . گردن سپید .

پستان های دعوت کننده بی ک . ۰ ۴ گویی شهوت مطلق در آن ها می تپشد . خطوطی که ماهرانه در کمر به هم تزدیک می شوند و کمی پایین تر از هم به رازی می گذرند . ساع های سیمین و ران های سپید و خوش تراشی که سراپا تمنای مجسم اند . من خیره می مانم و دهانم خشک می شود . باد از بیرون فریادی بلند و بی پایان سرمی دهد .

عریان می شوم و به سویش می روم . به دیوار سرخ پشت سر می چسبانم و با خشونت دست به پستان هایش می برم . گرمای بیمار گونه بی ، ناگهان به من سرایت می کند و خطی دور و داغ به زمین می خاندم . خم می شوم و او بروز می افتد . عطر شیرین یک دعوت . غنچه بی می شکفت . برای دمی خیال می کنم سدای خنده بی شرم آگین از بیرون بر می خیزد . در نگ ک می کنم . گوش می کنم . خم می شوم برویش . پستان هایش را می فشارم و می مکم . او ، به آوابی بلند و پر التهاب نفس می کشد . تنفس می لغزد و عطر پستان هایش درهوا می پرآکند . موجی پایان ناپذیر و گرم ما را در خود می گیرد و غرق می کند . پاهایش بی قرار از هم دور می شوند و به هم می آیند . آن خط سپید رانها

و آن لذت مدام که بی‌آرام و بی‌سکون ، به لرزه‌های پیاپی از زمین کنده می‌شود و آن حرکت ظریف پستان‌ها در فضای که گویی راز زندگی است . و این بدن خوی کرده بی که دمی از جنبش باز نمی‌ماند . پاهایش را در پشت من به هم غلاب می‌کند و تنش به ضربه بی سنگین می‌تپد . تمام تنش رامی‌بوسم و می‌مکم و به هرسو می‌لغزم . به چیزی بلند می‌خوریم و محکم پرت می‌شویم . فریاد می‌کشد و چنگ در هوا می‌زند . چنگ در من می‌زند و موهای مرطوبش گم می‌شود . خط سنگین سیاهی نگاه‌هم را می‌برد و فضای را می‌پوشاند . دستی مرطوب بر گونه‌هایم فشرده می‌شود و حریری لبم رامی‌بوسد . کسی سرفه می‌کند . باد در را به هم می‌کوبد . برف ، شدید و بی‌سدا می‌بارد .

باد - گویا - دور می‌شود . در کنار ستون ؛ چیزی می‌درخشش . خم می‌شوم و نگاهش می‌کنم . یک آینه‌ی جیبی زنگ زده است . باد ، دوباره می‌آید و آینه از دستم بر زمین پرت می‌شود . می‌روم ، بر می‌دارمش و در آن نگاه می‌کنم . مهتاب و یک تکه‌ی ابر ؛ و یک دوست با موهای ژولیده و چشمان پرنم ولب‌های خیس شده از می . اشکم از گونه بر آینه می‌چکد . پاکش می‌کنم . می‌خاهد چیزی بگوید ، اما سرفه امانش نمی‌دهد . پیاپی سرفه می‌کند . و

سدای سرفه‌های خشک و لرزاننده‌اش را باد ، با خود به ناکجا می‌برد . دست بر چهره می‌برد و چشم‌اش را می‌مالد و می‌ل bianش را می‌گیرد . به آن سوی من نگاه می‌کند .

« توحید . »

گویی سدایی از آینه بیرون می‌آید . ناگهان آینه در دستم خردمنی شود . من هر اسان برمی‌خیزم و دستم را می‌تکانم و فرار می‌کنم .

شست

ناگهان آیینه در دستم خرد می شود . من هر اسان
بر می خیزم و دستم را می تکانم و فرار می کنم . شب در
مسافرخانه خاب می بینم که گرفته اندم . نیمه شب از تو پیخانه
- جلوی ساختمان نیمه خراب شهرداری - دارم می گذرم که بیک
پاسبان دستم را می گیرد . مثل انبر مچ دستم را می فشد .

می گوید :

« می زنم خاهر تو می گام . »

می گویم :

« بله ؟ »

می گوید :

« خاهر تو می گام . باتون تو کونت می کنم . »

می گویم :

« بله ؟ »

می گوید :

« فحش می دی ؟ »

می گویم :

« کی فحش داده سرکار . من داشتم از این جارد
می شدم . به چی فحش دادم . » افسری دوان دوان پیش
می آید . گونه های سرخشن عرق کرده است و نفس نفس
می زند .

پاسبان می گوید :

« یکی از او نا است ، قربان . »

می گوییم :

« کدوما آخه ؟ من که کاری نکرده ام . »

افسر می گوید :

« اینجا چه کار می کنی ؟ »

می گوییم :

« دارم رد می شم جناب سروان . »

می گوید :

« گه می خوری که رد می شی مادر قحبه . بیرش
توى کامیون . »

می نشینیم پشت فرمان کامیون و علی قلی به آرامی
قرآن ش را باز می کند . میدان رادور می زنم و به آرامی
از شهر دور می شویم . فرار می کنم .

/

شست و يك

چمدانم را برمی دارم و از مسافرخانه می آیم بیرون.
مسافرخانه دار خوش حال است که ازم زیادی گرفته است.
من هم خوش حالم . اگر به این شاد است ، بگذار باشد.
به هم لبخند می زنیم و از هم جدا می شویم . خورشید در
آسمان است و بر برف های کنار پیاده رو می تابد . مردم و
ماشین ها در آمد و شدند . یک روز معمولی زندگی . از
پسر بچه بی در کنار خیابان ، یک سیر تخمه ای آفتاب گردان
می خرم .

پاسبانی آن سوترا ایستاده است و تخمه می شکند.
پسری کوچک ، با ضربه های چوبی نازک ، توغه هی
دو چرخه بی را به سختی از میان برف ها پیش می راند .
شاگرد رانده بی فریاد زنان ، اتسوبوسی را به
بیرون آمدن از گاراژ ، راهنمایی می کند .
خورشید در آسمان می تابد .

برف چشم را می زند .

باد باد کی خیس و وارفته ، برسیم برق خیابان ،
به نسیم می جنبد .

گنجشگی زیبا - مرده - در جوی آب و در میان
لجن‌ها است .

مردی ریزه و کوتاه قد ، با الاغش می‌گذرد و
به فریاد فحش می‌دهد .

با سیخک به ران الاغ می‌زندو از آن خون بیرون
می‌جهد . الاغ پاهایش را از شدت درد به زمین می‌کوبد .
متولی مسجدی دست راستش را بر چهره می‌کشد ،
دعایی می‌خاند و قفل در مسجد را می‌گشاید .

یک آدمک ناقص‌الخلقه‌ی برفی ، در میان میدان
کوچک ، از وسط می‌شکند .

شاید یک دوست ، مست و بی‌خبر ، گریان و پر
درد ، و در غایت سوز عشق ، در کنار پیاده رویی افتاده
باشد ؛ شاید .

سگ گری به کنده از جلویم می‌گذرد .
مردی با لبخندی مهربان در پی‌اش است .
من به تصویر زود مرگ می‌لرزم .
آیا کسی در آسمان لبخند می‌زند ؟
من می‌گذرم .

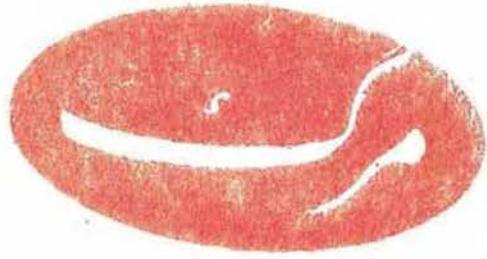
ودوباره سفر . دوباره بیابان‌های خشک / یا پر برف /
بی‌سبزه . کوه‌های بلند و دره‌های سرد . و سمیره‌های

بی پایان جاده . فکرمی کنم دوباره باید بروم جایی و ناهار
بعورم . دلم می گیرد . یاد تمام آن آدمهایی می افتم که
این سرور ساده‌ی احمقانه را دارند که برای ناهار ، به
خانه‌یی بروند .

خانه‌یی و آغوشی . و هردو گرم شاید . و من این
قدر سرد ، سرد ، سرد ، سرد .
من از سرما می لرزم .

شست و دو

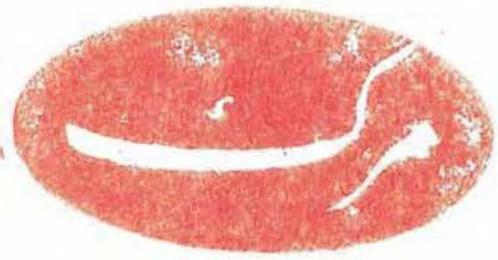
آغاز شب است که به شهر بزرگ می‌رسم .
چمدانم را می‌گیرم و هم زمان با روشن شدن
چراغ مغازه‌هاو آغاز زندگی شب ، من نیز راهم را می‌پویم.
دیگر برف نمی‌بارد ، اما هوا سرد است.



در میان کوچه‌ی باریکی با ساختمان‌های کوتاه آجری، ایستاده‌ام. باران ریز بی‌انقطع‌الای می‌بسارد و می‌توبد و همه جا را می‌شوید. جوی‌های کوچک و فراوان آب، تمام پیاده‌رو را پر کرده‌اند و در امتدادهای گوناگون، پیش می‌روند. نور لامپ‌های تیو چراغ برق بر اسفالت خیس، انعکاسی مرده و بی‌فروغ دارد. باد می‌وزد و باران چون سیل می‌ریزد. از دور دست سدای عظیم انفجار می‌آید. می‌لغزد. ناگهان، پایش می‌لغزد و بر زمین می‌افتد؛ بر زمین به خود می‌پیچد. فریاد زنان - تا که سدایم را بشنود - سدایش می‌کنم. باد سدایم را می‌برد و دهانم از باران انباشه می‌شود. موهايش به توده‌ی گوریده بی از کسر ک نشسته می‌ماند و باریکه‌های آب، از سرش به درون سینه اش سرازیر است. درخابی مستانه و بیداری ناپذیر، فرومی‌رود. شانه‌اش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم؛ فریاد می‌زنم؛ و بی‌ثمر. می‌خاهم مرا بییند و کلامی بگویند. آیا در بسیط این لطف خدا که از آسمان و به پهنازی به پهنازی به پهنازی به پهنازی آسمان می‌بارد، من فرشته‌ی

رحمتی ام که برای این سپته‌ی بی خانمان از زمان گریخته،
نوش به ارمغان می‌آورم؟ سداهای هولناکی زمین را زیر
پایم می‌لرزاند. می‌لرزم. همه جا منفجر می‌شود. آن سوترا،
دیواری، به سنگینی فرو می‌ریزد. سقف خانه‌یی را باد از
بالای سرم می‌بَرَد. درختی در خود آتش می‌گیرد.
پرتو پایان ناپذیر رنگ‌های درهم انباشته، همه سو را
پر می‌کند. دست می‌برم و گلوی خیس و لاغرش را
می‌فشارم. لبانش به لبخندی گشوده می‌شود و چهره‌اش به
سپیدی می‌گراید. گوشم از زیادی سداها و چشم از
رنگ‌های انفجار درآزارند. تمام تنم از بارش بی‌امان
آسمان خیس است. از تمام چهره‌ام آب می‌بارد.
گلویش را می‌فشارم و فریاد زنان التماس می‌کنم که
چیزی بگوید. کلمه‌ها درهم مچاله می‌شوند و از هم
می‌گذرند. چمدانم تکان می‌خورد. واژه‌ها را مشتمشت،
از چمدان بیرون می‌آورم و در دهانش فرو می‌کنم.
آذرخشی در آسمان می‌درخشد. تندر می‌غرد. او می‌میرد.
دلم دارد از خانه بیرون می‌آید. ناگهان، سکوتی سرد
و سیاه همه چیز را در خود می‌پوشاند. او می‌لغزد و به
روی پای من می‌افتد. دست راستش دهانه‌ی شیشه‌ی
شکسته‌ی عرقی را محکم گرفته است. موشی هراسیان از

گوشه‌ی دیوار می‌دود . سگی در دور دست زوزه می‌کشد .
پایم را می‌کشم و او به سویی دیگر می‌افتد . چهره‌اش
سپید است و دهانش بازمانده . باران دهانش را پر کرده و
رگه‌های آب ، از گوشه‌های دهانش به سوی گوش‌هایش
سرازیر است . من دست‌هایم را به آسمان بلند می‌کنم
و به سوی این تیرگی مدام ، فریاد می‌زنم . گرمایی نرم
از نوک انگشتان دستم وارد بدنم می‌شود . سدای دویدن
می‌آید . بر می‌گردم . کسی از ته کوچه به سوی من می‌دود .
فرار می‌کنم . دیواری فرو می‌ریزد . من هر اسان برمی‌خیزم
و دستم را می‌تکانم و فرار می‌کنم . ناگهان ، آیینه در
دستم خرد می‌شود . من هر اسان برمی‌خیزم و دستم را
می‌تکانم و فرار می‌کنم .



« شمایید ؟ بیایید تو ، بیایید تو . حالتان خوب است ؟ بگذارید در را خوب بیندم . این در دیگر کهنه شده است . لولاهایش زنگزده‌اند و شیرازه‌اش از هم پاشیده . به من می‌مانند . . . نخنید ، راست می‌گویم . از این طرف بیایید . بشینید ؟ هر جا که دوست دارید بشینید . شاید اینجا ، اینجا راحت‌تر باشد . چه کارها می‌کنید ؟ ... هان ، خوب است . خودش کاری است . راستی چیزی میل دارید ؟ شراب ، چای ، شربت ؟ . . . خوب است ، من هم می‌خورم . دیگر هر وقت می‌خواهم از روی این سندلی بلند شوم ، تمام درد دنیا درتنم می‌افتد ... نه ، نه . خودم باید بلند شوم تا زنگ بزنم که خدمتکار بیاید . نشانی‌های شمارا که داد ، اول نشناختم . بعد ، یک مرتبه یادم آمد ... نه ، مرا دست می‌اندازید . می‌دانم که پیر و خسته و ناتوان شده‌ام . دیگر زندگی ندارم . هیچ وقت از این خانه بیرون نمی‌روم . همیشه اینجا نشسته‌ام . کسی را هم ندارم که به دیدنم بیاید . پیر و خسته و ناتوان شده‌ام ؟ می‌دانم . خوب است ؟ نیست ؟

آه ، نفسم می‌گیرد ۰۰۰ نه ، نه ۰۰۱ چیزی نیست . بنشینیده
باید قطره ام را بخورم ؛ یادم رفته بود . قلبم چه می‌زند .
تا چند سرفه می‌کنم ، قلبم به تپش می‌افتد . پدر، می‌میری؟
هان ، چه می‌گفتم ۰۰۰ آری ، عبث ۰۰۰ سراپا عبث .
دیشب خاب دیدم که کودکی دستم را گرفت و از دری
کوچک مرا به بیرون برد . من از شادی گریه می‌کردم و
می‌بوسیدمش . پدرم دورتر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد .
مادرم هم داشت کارِ خانه می‌کرد ۱۰۰۰ آری : غمگینم .
چه خوب شد که شما آمدید ۰۰۰ درست است که قدیمی‌اند ،
اما کتابهای با ارزشی‌اند . آنها هم همراه با من ، تکرار
این مکرر بسی‌پایان را قبول کرده‌اند . کدام را می‌گویید؟
بگذارید بدهمش به شما . عجیب است . کسی شرمگین‌می‌خندد .
دستم نمی‌رسد . باید یك چیزی زیر پایم بگذارم . من
معمولن از این کتاب‌های ردیف بالا استفاده نمی‌کنم .
از پیابان‌ها و جنگل‌ها و دره‌ها و کوه‌ها گذشتی ، پدر ! این را
می‌گویید دیگر ۰۰۰ به چه لبخند می‌زنید ؟ برق چاغویتان
چشم را می‌آزارد . و حیرت ... همه چیز را سرخ
می‌بینم . سرخ و گرم . شما مرا گرم می‌کنید . خدا یا !
دستم را بگیرید و از آن در بگذرانید ... مگر من می‌افتم؟»

شست و پنج

یک نفر از میز بغلی گیلاش را رو به من بلند
می کند . من هم بر می دارم . خودم را پیش می کشانم و
مستانه گیلاس هایمان را به هم می زنیم . عاقله مردی است
مست . کمی چاغ ، باتارهای سپید در میان آنبوه موهایش .

او هم تنها است . تربعچه می خورم :

« تنها نشین براذر . بیا اینجا . »

دست بر سینه می گذارم و تعظیم می کنم و بر می خیزم .
می خورم به میز . می خنده . من صاف می ایستم . می آید و
مرا با خود می برد .

« هان ، ناغلا ! از ظرفیت بیشتر خوردی ! »

ابلهانه می گوییم :

« قربان شما . »

و می نشینم . می پرسد :

« چی می خوری ؟ »

کسی به تندي به من می خورد و از کنارم می گذرد .
من می چرخم . سرم کمی گیج می رود و داغ داغم .
همه مههها ، فریادها ، فحش های مستانه ، فرا خازدن

پیش خدمت‌ها و قربان و صدقه‌ی هم دیگر رفتن‌ها ، چون
پیوسته بی از سداهای مهیب و شکنجه آور ، در گردا گرد
سرم می‌چرخد. مرد، به آرامی به پشم می‌زندو لبه‌خندزنان ،
نگاهم می‌کند . گیلاس‌هایمان را بلند می‌کنیم . یک نفر
از پشت میز کناری بر می‌خیزد و شتابان می‌رود ؟ دو نفر
به دنبالش . پیش خدمت یک بشغاب پر از سبزی و پنیر
برایمان می‌آورد . ما گیلاس‌هایمان را بلند می‌کنیم .
ما گیلاس‌هایمان را بلند می‌کنیم .

شست و شش

می گوید :

« عشق است ؟ »

می گوییم :

« عشق است . »

و برمی خیزیم و به سوی سندو غدار می رویم : من
دست در جیم می کنم . با پشت دست محکم می کوبد به
سینه ام . من تلو تلو خوران بـه پس می روم . می آید و
می گیردم .

می گوید :

« داداش ، مواظب دست خودت باش ! »

و چشمک می زند .

شست و هفت

در خیابانی ساکت و آرام ، مست مست ، دست
در گردن هم ، آواز میخانیم و نرم نرمک پیش میرویم .
پنجه بی باز میشود و مردی فحش میدهد . او کیرش را
در میآورد و رو به آسمان میششد . من میخورم به
دیوار . میخندیم و دست در گردن هم میاندازیم و
آواز خانان میرویم . کمی بعد ، میایستد . من هم :
« خوش داری بریم یه سیخی بزنیم ؟ »

میگوییم :
« عشق است . »

دستم را میگیرد و با خود میبرد .

شست و هشت

او ، می راند و از شهر دور می شویم . ساختمان ها
و چراغ ها ، کم کم در زیر سایه بلنگ شب ، محو می شوند
و از بین می روند . و بیابان .

او ، آرام و پیوسته ، سخن می گوید . گاهی گمان
می کنم که گریه می کند . خم می شوم توی رویش و خیره
می شوم به چهره اش . هیچ نمی فهمم .

شست و نه

سر یک پیچ ، از جاده‌ی اصلی دور می‌شود و
به داخل یک راه خاکی می‌افتیم . کمی آن سو تر ، جلو قی
بک ساختمان کاه‌گلی ، در دل تاریکی ، می‌ایستد و پیاده
می‌شویم . باد سختی می‌وزد . سدای شب . هیاهوی باد
در درخت‌های فراوان . سدای دور سگی چند . کوبه‌ی
در را می‌کوبد و به داخل می‌رویم .

هفتاد

پیرمرد / بلند بالا ، لاغر و کمی سیاه / می گوید :
« بیا ای شیخ و در خمخانه‌ی ما / شرابی خور که
در کوثر نباشد . نو کر حسین آقا هم هستیم .
حسین زیر گوش من می گوید :
« این رضا است . آدم با سوادیه . کلی چیز
سرش می شه . پاری وقتاخودش هم می شینه و با مامی خوره
و برآمون حرف می زنه . »

هفتاد و یک

زنی در چادری سیاه ، بـا دو مرد ، از درون
روشنایی اندک پشت پنجره می‌گذرد . ما در اتاغی خالی
و کهنه . نشسته‌ییم . یک تخت چوبی با یک تشك . یک میز
کوچک آهنی با دو سندلی . حسین می‌گوید :

« رضا ! این عرق ما بلآخره می‌رسه یا نه ؟ »

چراغ گرد سوزی بر تاغچه . ستل پلاستیکی کوچکی
در گوشی اتاغ .

رضا ، هم چنان‌که بساط عرق و غذا رامی‌چیند ،
می‌گوید :

« فرامرز هم بیاد خدمتون ؟ »

حسین می‌گوید :

« بـی فرامرز که صفا نداره ، پدر ! »

و اضافه می‌کند :

« هـی ، رضا خان ! این گل گلابی که می‌بینی اینجا
نشسته ، رفیق ما است هـا ! بـه زری یـی کـسی بـگو بـیـاد
این جـا وـر دـستـش . »

رضا می‌گوید :

« او نم به چشم ۰ »

و می رو د .

خندان می گوییم :

« پس تو اهل نمی ، حسین جون ؟ »

می گوید :

« افضل الالوان لون مستنیر ، افضل الاشكال

شكل مستدیر . »

جو انکی می آید توسلا می کند. حسین می گوید:

« این هم آقا فرامزمنه . پسر ما هیه . »

هفتاد و دو

ما می‌نوشیم . در گوشی با هم حرف می‌زنیم
و فریاد زنان می‌خندیم . زری ، خسته و ختاب‌آلوده ،
می‌آید . کمی چاغ ، بـا صورت پخ و سینه‌های درشت ؛
و کمی مست . شاید از بزم یکی دو ساعت پیش . می‌نشیند
وردست من و آویزان می‌شود به من . مستانه می‌بوسمش .
بیرون بازهم باد می‌وزد . و سدای گفت و گوی پر خشم
طیعت . زری تکه‌یی مرغ به دهانم می‌گذارد و برای
همه‌مان عرق می‌ریزد . فرامرز سرش را در دامان حسین
می‌گذارد و دراز می‌کشد . حسین می‌بوسدش . ما
می‌نوشیم . مستانه می‌گوییم و به ابلهانه‌ترین اشاره‌ها و
احمقانه‌ترین کلمه‌ها می‌خندیم . زری ، با دهانی عرق‌آلود ،
می‌بوسلم . می‌بوسمش و دست بر پستان‌هایش می‌کشم .

هفتاد و سه

فرامرز قضیه‌ی مردی را تعریف می‌کند که می‌خاسته او را در خیابان بلند کند، ولی خجالت می‌کشیده. و این که او چه قدر سر به سرش گذاشته تا باش رفته. حسین قهر می‌کند. زری می‌گوید که به او بخشدش. فرامرز می‌گوید که غلط کرده است و دست حسین را می‌بوسد.

زری عرق می‌ریزد. حسین فریاد می‌زند:

« بل اخره این اتاغ ما کجا است، مش رضا؟ »

فرامرز می‌گوید:

« بلند شو، بلند شو من بلدم. »

و برمی‌خیزند. حسین می‌گوید:

« این جا هم مال شما. ما رفتیم دیگه. زری خانوم حساب این رفیق ما که دستت هست؟ »

زری می‌گوید:

« چه جور هم؟ »

آن دو، دست در شانه‌ی هم؛ و سنگین و کند، می‌روند.

رضا، در درگاهی ایستاده است. در رامی‌بندد

و می‌رود. زری پشت در را می‌اندازد و لخت می‌شود.

و مستانه در هم می‌آویزیم.

هفتاد و چهار

ستاره‌یی می‌شکند و روز می‌شود .

برای یک لحظه به هم می‌رسیم . می‌گوییم :

« لیلا ! »

نگاهم می‌کند . بی‌جرغه‌ی مهری در چشمان .

بی‌لبخندی برلبان .

می‌گوییم :

« کتابی که می‌خاندی ، هنوز نیمه باز است . چند

تار مویت برشانه مانده است . »

نگاهم می‌کند . نه مهری و نه لبخندی و نه برقی

از آشنایی .

می‌گوییم :

« کدام شب‌ها را می‌نوازی و کدام بستر را می‌آرایی ؟

مهر چشمانت ولبخندِ لبانت چه کسی راسلام می‌گوید ؟ »

او می‌رود .

فریاد می‌زنم :

« سنگ سرد شب‌ها را چه باید کرد ؟ تو اگر بودی

چه می‌کردی ؟ »

او رفته است .

هفتاد و پنج

کسی به نام سدایم می‌کند و خاب سنگین مستانه ام
را می‌شکند. چشم‌هایم را می‌مالم و برمی‌خیزم. مردی با
فانوسی بالای سرم ایستاده است. تکه کاغذی به سویم
دراز می‌شود. می‌گیرمش. فانوس می‌رود. برای یک دم
نسیمی خنک به درون آناغ و به سوی من می‌آید. چیزی
مرا، ناگهان، به یاد صبح‌های خنک و پلاک رمضان
می‌اندازد؛ و آن نسیم معطر. زری، لخت در کنارم خابیده
است و خرخر می‌کند. چیزی به شیشه‌ی پنجره می‌خورد.
لحف را بروی زری می‌کشم و یادم می‌آید که خاب دو
نفر از هم‌کارهای اداره‌ام را دیده‌ام. لباس‌های نو بلند
پوشیده بودند؛ مثل اینکه داشتند مه‌راسمی را نمایش
می‌دادند. دورتر از من ایستاده بودند و دست‌هایشان را
به سوی هم دراز کرده بودند. من که روی زمین نشسته بودم،
خاک را برایشان کنم و چاله‌یی درست کردم. یکیشان
دوان دوان آمد پیش و گفت: «حالا نـه، دیوانه.

حالا نـه.»

هفتاد و شش

نفس زنان می‌ایستم. گلوبیم خشک شده وزانوهایم
پیوسته از زیادی خستگی خم می‌شوند. دیگر تاب دویدن
ندارم. برای یک آن تصویر مشتی که برشیشه‌یی فرود می‌آید،
در مغزم می‌شکند.

آفتاب بی‌رحم نماید بر تمام شهر سنگینی می‌کند.
من، نفس زنان می‌ایستم. مردم، گفت و گوکنان - یا
آرام - از کنارم می‌گذرند. خودم را به سایه‌ی دیواری
در کنار پیاده‌رو می‌کشانم. در خیابان‌های سنگ فرش،
ماشین‌هایی بی‌نهایت دراز، می‌گذرند. اسب‌هایی
آرام و تنها؛ و زین بسر پشت. یک دفعه‌ی فهم که به
شهری غریب آمده‌ام. زنجیری از بالای سرم صفیر کشان
می‌گذرد. خودم را به کناری پرت می‌کنم؛ می‌خورم زمین.
دو نفر که در گوشی‌ی ایستاده‌اند، مرا با دست به هم دیگر
نشان می‌دهند. لباسم را می‌تکانم و از یک نفر که از جلویم
می‌گذرد، نام شهر را می‌پرسم. روکه به سوی من
می‌گرداند، تعجب می‌کنم. چهره‌اش به طرحی با چند
خط ساده، بر کاغذی می‌ماند. تا می‌خورد. پاره می‌شود.

چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم . می‌رود . یک باره سدای
همه چیز به نسبتی معین بلند می‌شود . آن دو نفر هم چنان
مرا بسا دست به هم نشان می‌دهند . کلمه‌های ناآشنا ،
تمام فضا را پر کرده است . هیچ نمی‌فهمم . زبانی کامل‌
بیگانه است . آفتاب به خشونت می‌تابد . دهان و لب‌هایم
خشک شده و تشنه‌ام است . مردی فانوس به دست از دور پیش
می‌آید . باید یکی از همان دو مردی باشد که به من اشاره
می‌کنند . آینه‌یی بیضی شکل به من می‌دهد . آینه‌یی
دسته‌دار با غاب فلزی . فانوس می‌رود و ناگهان تاریکی
همه جا را می‌پوشاند . مشتی در شبی تار ، بر شیشه‌یی فرود
می‌آید و درهم می‌شکندش . من در آینه نگاه می‌کنم .
آینه روشن می‌شود . مردی پیر و خسته و ناتوان ، در را
برایم باز می‌کند . تو می‌روم و او در را می‌بندد . شراب
می‌نوشیم و من چاغویم را بیرون می‌آورم و باز می‌کنم .
او کتابی از میان غفسه‌های بی‌شمار کتاب بیرون می‌آورد
و جلوی رویم باز می‌کند . از پشت فانوس کسی کاغذی
به من می‌دهد . چهره‌ی خسته‌ی این پیر مرد خسته‌ی ناتوان ،
آینه را پرمی‌کند : « اوستایی و عبری و لاتین هم می‌داند .
نفهمیده‌ام از چه نژادی است . با آن چشمان و آن رنگ
چهره و آن اندام : نمی‌دانم . در کلاس هم نفهمیده‌ام چند نفر

هستند . همیشه سایه‌بی دور و متزلزل از ایشان در نگردارم .
نمی‌دانم ، شاید زیاد باشند . شاید هم کم ؟ و شاید تنها
من در کلاس هستم . در نخستین روز درس ، سرد و
خاموش ، آمد و درجای خیش نشست . ما - من ؟ - از
او بیم کردیم . با آن چشممان و آن رنگ چهره و آن اندام .
گویا اصلن به ما نگاه نکرد - یا کرد ؟ - از پنجره‌ی باز
اتاغ ، تنده بادی زرد به درون توپید . گمان کردم دانه‌ی
رو به روییدن ، بر میزم فرو افتاد ؛ اما دانه محو شد . من
شگفتی زده به خود گفتم : چرا ؟ ولی نسأگاه دریافت -
ungeجیب است . کسی شرمگین می‌خندد - که او لاتسویی در
دست دارد و به تنده بر میزم خود ، می‌چرخاندش . چیزی غریب
در هوابود که دانستم سخت می‌آزاردم . گمان کردم در میانه‌ی
تموزم . گمان کردم در زمهریرم . آن دانه‌های سپیدمرگ آور .
تیک تاک دل انگیزیک ساعت کوچک ، وحشت بر جانم هی ریزد .
دلم می‌زند . او ، این پرسش را پاسخ نمی‌گوید . لاتو ،
نای خود را از دست می‌دهد و می‌افتد . آیا زمین می‌لرزد ؟
سرد است . گرم است . گچی که در دست دارم ، آب
می‌شود و همان گونه که من پرشگفتی نگاهش می‌کنم
چکره چکره بر زمین می‌ریزد . شاگرد دیگری سبک بر می‌خیزد
و در کلاس خالی پیش می‌آید . دری باز می‌شود . مگر من

می افتم ؟ من محو می شوم . » ناگهان آینه از دستم
می افتد . آفتاب می تابد و همه جا دوباره روشن می شود .
آینه بر زمین می خورد و می شکند و کرو رها کرور ذرهی
شیشه ، آسمان را آکنده می کند . مردم هم چنان در پیاده رو
راه می روند و اسب ها و ماشین های دراز و کالسکه ها در
خیابان می گذرند . کم کم سیل جمعیت مرا با خود می برد .
از خیابانی به خیابانی واز کوچه بی به کوچه بی . با پاهای
خشته و لرزان و گلوی خشک ، به ناچار ، می روم .

تا شب راه می روم .

در دل شب ، ناگهان خود را تنها می بینم . از
مردمان حتا شبھی هم نیست . نمی دانم آیا از این شهر
گذشته ام یا هم چنان در آنم . در انتهای خط شب ، ساحلی
بی پایان گسترشده است . ماه ، کم کمک از دل دریا بیرون
می آید . اسبی تنها ، به موازات سمیرهی آب ، یورتمه
می رود . فارغ و آزاد . گروهی پر شتاب - اما بی سدا -
تابوتی بر دست ، از پی اسب می روند . گمان می کنم سدای
پر غم قاریی از دل آسمان به پایین می آید . شاید در جایی ،
در شهری و بر فراز گالسته بی ، موذنی اذان می گوید . شاید
در این شب سیاه ، آواره بی خراب و شوریده و دل تنگ ،
در کوچه بی مستانه آواز می خاند و می میرد . از ساحل رو-

می گردانم و می روم . در زیر نور ماه ، به میدانی می رسم
که حوضی کوچک با فواره بی خاموش در میانش است .

مردمان فراوانی همه‌ی میدان و همه‌ی دکان‌های پیرامون
آن را - بسی حرکت - انباشته‌اند . بقال‌ها و قصاب‌ها و

پیشه دوزها و لبنتات فروش‌ها ؛ و همه به کار خیشند . و
مردمانی که در خریدند، در گذرند و در سلام با یک دیگر .

از میان ایشان به نرمی می گذرم و می کوشم که به هیچ کس
نخورم . آیا تندری ناگهان از آسمان براین مردمان فرود

آمد و ایشان را چنین درجا نگه داشته ؟ آیا پیکره هایی
از سنگند که چنین به استادی فراهم آمدند ؟ چکره‌های

اشک هنوز بر گونه‌های زنی که در گوشی پیاده رو نشسته
است ، آشکار است . کودکی در جوی آب می شاشد . مردی

بر گوش کودکی سیلی می زند . زنی دست بچه بی را گرفته است
و او را به دنبال خود می کشد . یک باره نگاهم به بالامی افتاد . در

مهتابی در آن سوی میدان ، مردی درشت اندام با قد
متوسط و موهای رو به سپیدی ، خیره به من می نگرد . من

که نگاهش می کنم ، بر می گردد و آرام در تاریکی دل
ساختمان پنهان می شود . من به نرمی - تا که سدای پایم

این خفتگان را بیدار نکند - از میدان می گذرم . آن سو
که می رسم پا به فرار می گذارم . و هر دم گمان می کنم

دست بلند کسی که بی سدا در پی ام است ، شانه ام را خاهد
فیشد : « آقا... » در انتهای کوچه بی دراز ، آتشی اندک می بینم .
دلیم از امید پر می شود . از نفس افتاده ، به سوی آتش
می دوم . مردی در کنار آتش ، بر یک چهار پایه ی چوبی
نشسته است و سر به زیر دارد . درامتداد نگاهش ، برز مین ،
بساط شتر نگ گسترده است . یک بازی نیمه کاره . من
نفس زنان می ایستم . گلویم هم چنان خشک است وزانو هایم
پیوسته از زیادی خستگی خسم می شوند . آتش ملایم ،
سایه هایی گریزان و پیدا ، بر مرد می بارد . سر ش را به سوی
من بلند می کند و می گوید : « بنشین ! »

این ، منم ! این منم که آن جا نشسته ام .

بر چهار پایه بی که رو به روی او است » می نشینم و
می کوشم بهترین حرکت ادامه را پیدا کنم . دست مهر بان مرد ،
یک فنجان چای داغ پیش رویم می کدارد . حریصانه چای را
می نوشم و دستم را به گرمای آتش گرم می کنم . او ،
بر می خیزد و متفسر ، جلویم می ایستاد . این موجود دراز
لا غر خمیده . با گونه های فرو رفته و چشمان مرده . من ،
پر شگفتی به خود می نگرم . به خود ، جدا از خود .

هفتاد و هفت

می گوید :

« اگر من رختم را بیایم پیش شاه ؟ » می آید .

می گوییم :

« من هم شاهم را یک خانه می روم کنار . » می روم .

می گوید :

« اگر من رختم را یک ستون پیش بیایم ؟ » می آید .

می گوییم :

« من رختم را می روم به کنار شاه . » می روم .

می گوید :

« اگر آن رختم را پشت این رخ بگذارم ؟ » می گذارد .

می گوییم :

« پیاده‌ی جلوی شاهت را می گیرم و کیش . »

می گیرم و کیش می گوییم .

می گوید :

« اگر شاهم را یک خانه آن سو بروم ؟ » می رود .

می گوییم :

« رختم را بر می دارم و با فیل کیش می گوییم . » می گوییم .

می گوید :

« پات ؟ »

می گوییم :

« پات . »

هفتاد و هشت

آرام و غمین در برابر ایستاده است و سایه های
شعله ها ، بر چهره اش در گذرند . این موجود دراز لاغر
خمیده . با گونه های فرو رفته و چشم ان مerde . من ،
پُر شگفتی به خود می نگرم . به خود ، جدا از خود .
نیزی می شعله را پَر می دهد . پرنده بی سپید از
بالای سرمان می گذرد و در سیاهی فرو می رود .

می گوید :

« به چه کاری ؟ »

می گویم :

« تکرار »

می گوید :

« دیگر چه ؟ »

می گویم :

« تکرار . »

می گوید :

« شب سردی است . »

می گویم :

« سرد .»

می گوید :

« شب تاریکی است .»

می گویم :

« تاریک .»

می گوید :

« پیش از این ماه می تابید .»

می گویم :

« می تابید ؟»

می گوید :

« راه درازی بود .»

می گویم :

« آری .»

می گوید :

« امیدی نیست .»

می گویم :

« نیست .»

می گوید :

« خسته بی .»

می گویم :

« آری .

می گوید :

« چه بسیار گریسته بی .

می گوییم :

« آری .

می گوید :

« چه به مهر ، کسی را بی ثمر فریاد کرده بی .

می گوییم :

« آری ، چه بی ثمر .

می گوید :

« از سرمای نافذ گوری به خود لرزیده بی .

می گوییم :

« آری ، لرزیده ام .

می گوید :

« مردمان به نگاهی پر ترحم نگاهت کرده اند .

می گوییم :

« پر ترحم .

می گوید :

« تو بریده بی . تو سقوط کرده بی . توبه ناپیدا

سقوط می کنی .

می گوییم :

« می دانم . می دانم . »

می گوید :

« انگشت پرمه ری اشک گونه ات را نخاهد سترد . »

می گوییم :

« می دانم . می دانم . »

می گوید :

« لبی پیچیده در پرنده بوسه ، به سویت نخاهد آمد . »

می گوییم :

« می دانم . می دانم . »

می گوید :

« لبان تشنه ات را ، جامی آب خنک تازه نخاهد کرد . »

می گوییم :

« می دانم . می دانم . »

می گوید :

« تو به کشت خرم من نفرت رفته بی . »

می گوییم :

« نفرت . »

می گوید :

« توبه کشت خرم من نابودی رفته بی . »

می‌گوییم :

« نابودی .

می‌گوید :

« نفرت و نابودی .

می‌گوییم :

« نفرت و نابودی .

می‌گوید :

« اشکت از گونه بزرگاله‌ها خاهد ریخت .

می‌گوییم :

« نفرت و نابودی .

می‌گوید :

« در سردی کشنده‌ی شهر شرب ; به دنبال تکه

استخانی خاهی بود .

می‌گوییم :

« نفرت و نابودی .

می‌گوید :

« و درد ، ای خدای نفرت !

فریاد می‌زنم :

« خدایا ! اگر من از آبی ام ، پس چرا به آن باز

نمی‌گردم ؟ اگر از بادی ام ، پس چرا به آن باز نمی‌گردم ؟

اگر از آتشی ام ، پس چرا به آن باز نمی‌گردم ؟ اگر از خاکی ام پس چرا به آن باز نمی‌گردم ؟ آه ؛ ای ابرهای تندگذر ! ای تمامی جوی‌هایی که سبک به راه خیش‌می‌روید ، ای ستیغ‌های بلند که چون میخ‌های زمین بر جا نشسته‌بید ، ای شادی دل‌ها ! این گرم مدامی را که در رگهای من می‌دود ، چاره کنید ! دوران جانم را چاره کنید ! دوران جانم را چاره کنید ! اگر از آبی ام ، اگر از خاکی ام ، اگر از آتشی ام و اگر از بادی ام ، به آنم باز گردانید ! ای مهر ! ای ماه ! ای زمین ! ای کشتزارهای بی‌نهایت ! ای سر سبزی درختان ! ای غایت درد ! ای نهایت درد ! ای بی‌نهایت درد ! ای امید بی‌فرجام ! آیا من سایه‌بی ام که باید به جبری محظوم ، در دل سیاه شمی ، به فنا بروم ؟ پس شب من کجا است ؟ آیا من چکره‌بی ام که باید در دل دریابی فرود آیم ؟ پس دریای من کجا است ؟ این دژخیم سرمست زمان ، بر من نمی‌نگرد . من ، چنین تلغخ و تنها ، بر این نطع نشسته‌ام و سر به آسمان سر به آسمان سر به آسمان سر به آسمان دارم و مردمان ، خندان ، به نظاره . پس تأمل چرا ؟ پس تأمل چرا ، ای خدای نفرت ! از سنگـث فرش خیابان‌ها و از دل دانه‌های سبز نبات ،

جوانه های نفرت می روید . از لبخند شیرین کودکان و از
نگاه معصوم پیران ، جوانه های نفرت می روید . از آوای
شاد ببلان و زوزهی گرگان تنها ، جوانه های نفرت
می روید . من باید به نابودی دانه های سبز نبات و لبخند
شیرین کودکان و نگاه معصوم پیران و آوای شاد ببلان و
زوزهی گرگان تنها ، بروم . من باید به ستრگی باران ،
نفرت بیارم ، ای خدای نفرت !

هفتاد و نه

از پلکان چوبی پر سرو سدای میهمان خانه بی بالا
می‌روم و اتساغی می‌خاهم . جوانکی که پشت میز نشسته
است ، بی‌این که سرش را بلند کند ، می‌پرسد برای چند
وقت . می‌گوییم یک شب . نگاهم می‌کند و شناسنامه‌ام
را می‌خاهد . وقتی که می‌بیند ، پول یک شب را از می‌
گیرد و از تخته‌یی که کلیدهای فراوانی برآن آویزان
است ، کلیدی برمی‌دارد و به من می‌دهد . در را باز
می‌کنم و چمدانم را می‌گذارم زیر تخت . بی‌اندازه
خسته‌ام . می‌افتم روی تخت خاب . تمام بسدنیم از
خستگی به دردآمده . گویی سال‌ها است که زمان را ، در
ژرفنای معدنی یا در عمق بی‌پایان دره‌یی به بی‌گاری
گذرانده‌ام . قلبم سریع می‌زند و به تنده نفس می‌کشم .
کمی عرق کرده‌ام . تشنع دارم . گویی غذای فاسد‌خورده‌ام
و اکنون باید بالا بیاورم . بی‌هوده مورمور می‌شود و
موهای تنم راست می‌ایستد . کفشهایم را در می‌آورم و
خودم را به روی بستر می‌اندازم . به زودی خابم می‌برد :
و بیار دیگر ، در دل شب ، بیدار می‌شوم . زمانی دراز
تغلا می‌کنم که خابم ببرد ، اما بی‌ثمر است . سرم کمی

درد می کند و بی دلیل دلشوره دارم . بلند می شوم و می روم
پشت پنجره . بیرون ، خیابان درخاب شبانه است . درختان
آن سوی خیابان ، به نرمی خم و راست می شوند . گاه گاه
ماشینی به تنده یا به کندی می گزند . چراغ های خیابان
روشنند و بی ئمر می تابند . درختان بیشتر خم می شوند .
دیگر سدای باد را می شنوم . باید سوز بدی باشد . چراغ
اتاغ را روشن می کنم و کمی راه می روم . رنگ آبی
دیوارها ، تخت خاب کهنه ، روانداز سیاه و فضای خفهی
اتاغ ، نفسم را می بندد . آینه‌ی سنگی چهار گوشی روی
تاغچه‌ی خالی است . همه‌ی این اتابغ‌های حقیر کوچک ،
به یک آینه - کوچک یا بزرگ ، کوییده به دیوار یا در
تاغچه - آراسته‌اند ؛ تنها زیور ممکن . سدای باد را بیشتر
می شنوم . سدای ترمز شدید یک ماشین . یکی به سدای بلند
فحش می دهد . کمی سکوت . سدای روشن شدن و حرکت
ماشین . سوت یک پاسبان از دور . برای یک لحظه گمان
می کنم که کسی از بیرون مرا به نام سدا می کند . بی اراده
به سوی پنجره می روم و به خیابان خلوت ساکت نگاه
می کنم . دوباره برمی گردم و راه می روم . با خود می گویم
مبادا سدای پایم آدم - یا آدم‌های - اتابغ پایینی را بیدار
کنم . مجبور می شوم آهسته‌تر راه بروم . دستی به صور تم

می کشم و حس می کنم که ریشم در آمده . می روم جلوی آینه و خودم را نگاه می کنم . نور از پشت سرم می تابد و صورتم تاریک است ، ولی با این وجود خوب می توانم تمام جزیيات چهره ام را ببینم . زیر چشم هایم سیاه شده و گود رفته . مو هایم آشفته است و بالای ابرویم زخم شده . دست که به زخم می زنم درد می گیرد . هر چه فکر می کنم به یاد نمی آورم که چه اتفاقی برایم افتاده . ریشم را هم باید بزنم . تمام صورتم را به سیاهی پوشانده . استخان های گونه ام بیرون زده ؛ گویی سال ها است که گرسنگی و دربه دری کشیده ام . بعدها از دستم گریخته اند . بی اغتشاش در باره‌ی هیچ چیز نمی توانم بیندیشم . به خود می نگرم و با خود فکر می کنم که کسی مرا از اداره بیرون کردند ؟ چیزی به یاد نمی آورم . کسی لیلا رفت ؟ کسی علی قلی را دیسلم ؟ به هر چیزی - در بعد زمان و مکان - که می خاهم فکر بکنم ، به تنی در پوششی از مه می لغزد و از ذهنم می گریزد . خسته می شوم و می خاهم برخیزم که نـاـگـهـان مشتی پرتوان برز مین کویدم . بر جای می مانم و به تصویر حیرت زدهی خود در آینه ، خیره می شوم . زمان درازی بود که خود را در آینه ندیده بودم . زمان درازی بود که آینه تصویر مرا به من نمی داد ، بلکه فقط تصویر دیگران را

به من نشان می داد ؟ تصویر دیگری را . تکان نمی توانم
بخورم . به نگرم می آید که اگر کوچکترین تلاشی برای
بیرخاستن بکنم ، اندام خاهد شکست و بر زمین خاهد
ریخت ؛ پاره خاهد شد . و هم چنان به چهره‌ی پر حیرت
خیش ، خیره مانده‌ام . این ، منم . تصویر مبهوت آینه ،
منقبض می شود . گویی دهانم می خاهد به گفتن کلامی یا
کلمه‌یی باز شود . چشمانم تنگ می شود و فشاری خط‌های
چهره‌ام را درهم می کشد . صوتی نا مفهوم ، هم چون
صیحه ، یا نفس راحتی ، یا آهی پرافسوس از دهانم بیرون
می آید . صوتی بلند و کشیده مثل : ف . . . ف . . . آینه به
آنی در هم می شکند و بندِ من از هم می گسلد . من
بر می خیزم . چمدانم را از زیر تخت بیرون می کشم ، در را
می گشایم و به بیرون می دوم . خیس عرق شده‌ام و رگی
پر درد ، در پس گردنم می کوبد . مغزم تیرمی کشد . کمی
بعد به خیابان سرد خلوت می رسم . باد به بدنم می خورد
و لباس خیس ، تنم را می لرزاند . در هم مچاله می شوم و
با بی هدفی راه می افتم . آن دستم که دسته‌ی چمدان را
گرفته ، در زیر شлаг بی دریغ سوز است . دمی می ایستم
و به چمدانم نگاه می کنم . گردِ دستم می گردانم و به
سوی آسمان پرتابش می کنم . چمدان از زمین به آسمان

پرواز می کند . با خود فکر می کنم که درد ، قلب چمدان را دارد می آرد . از بالای سر درخت ها می گزند و از ساختمان هامی گزند و در عمق سیاهی متراکم آسمان ناپدید می شود . دلم می سوزد . گریه ام می گیرد . در آسمان ، لب برخود مچاله است و اشکدان می بارد . خیال می کنم چمدانم را آزار کرده ام . بعض گلوبیم را می گیرد . می روم کنار دیوار و روی پله ای سرد سنگی یک دکان می نشینم و به کرکره های پایین کشیده اش تکیه می دهم . بعض ، در ته گلوبیم می جوشد . ولی چیزی مهربان به سوی من می آید . چیزی است که از دل جوی آب کنار خیابان ، از دل مغازه هی بسته ، از دل آجرها و از دل برگ هایی که به سوز سرما این سو و آن سو می روند ، به سوی من می آید . مهربان و پر تسلی . اشک از چشم روان می شود . سگی سلانه سلانه به موازات جوی آب ، بالا می آید . شاید گرسنه باشد . شاید خیلی گرسنه باشد که در دل این سرمای بی رحم ، شب را به جست و جومی گذراند . سدايش می کنم . می ایستد و نگاهم می کند . می ایستد و نگاهم می کند و راه می افتد . دوباره سدايش می کنم . می ایستد و دم تکان می دهد و پیش می آید . می گوییم آیا این مهربانی که از دل هستی به سوی من می آمد ، محبت این چشم ها نبود ؟ دست

به سرشن می کشم و گوش‌هایش را می‌مالم . دمش را تند
تند تکان می‌دهد . چشم‌هایش را می‌بندد و خوشحال ،
خرخر می‌کند . بدنش خیس است . شاید تاکمی پیش در
زیر پلی خایله بوده است . شاید ولگردی پرتش کرده بوده
در آبگیر و سطح میدانی . از من که مطمین می‌شود ، پیشتر
می‌آید . خودش را به من می‌مالد و شادی می‌کند . جوانی
که دارد به آهستگی از پیاده رو می‌گذرد ، به تماشای ما
می‌ایستد . می‌گوید : « شنگولی ، رفیق ؟ » می‌گوییم :
« شنگول . » می‌گوید : « می و بنگ ؟ » می‌گوییم :
« می و بنگ . » می‌خندد و می‌رود . سگ ، دیگر جلوی
پای من دراز کشیده است . نوازش ، گرسنگی احتمالی
را از یادش برده است . می‌گوییم : « کاش گنجشگی آزاد
بودم که شادی ام را سنگ تیرو کمان پسر کی کوچک به
مرگ بدل می‌کرد . » سگ ، با چشمان زرد مهریان
نگاهم می‌کند . سرشن را می‌خارانم واو ، همان گونه که
خایله ، دم تکان می‌دهد . می‌گوییم : « کاش کبوتری بودم
پر ان . کاش بوته خاری بودم در دل بیابان . کاش گیاهی
بودم که ازمیان گوری ویران سبز می‌شد . کاش ابری بودم
که می‌بارد و می‌گذرد . کاش آتشی بودم که می‌میرد . کاش
حفره‌ی ناچیزی بودم که ماری تنها را پناه می‌دهد . کاش

خاکستری بودم که از کاروانی گذشته ، بر جای میماند . »
سگ ، به زحمت می خاهد با پا پشت گردنش را بخاراند
و نمی تواند . برایش می خارانم و او هم چنان به هوای
خاراندن ، پایش را بی هوده تکان می دهد . درخت ها به باد
- که آرام تر شده است - تکان می خورند . می گویم شاید
چیزی برای سگ پیدا کنم ؛ هر چند که شب ، دیر است .
بر می خیزم و اوراهم سدا می کنم . بلند می شود و دنبال مراه
می افتد . خیابان را می گیریم و نرم نرم مک می رویم . معازه ها
همه بسته اند . حتا عرق فروشی ها هم . از میدانی بزرگ ،
می گذریم . آب آبگیر و سط میدان بسخ زده و برف ،
چمن ها را پوشانده . خیابان دیگری را می گیریم و از
پیاده رو ، می رویم . او ، هم پای من می آید . گه گاه
می ایستدم و نگاهم می کند ؛ و سپس ، دوباره ، جست و جو -
کنان در میان اشغال های کنار جوی آب ، راه را ادامه
می دهد . در تاریک و روشن آن سوی خیابان ، چشم به
شبیعی می افتد . مردی است که بر پله هی سنگی یک دکان
نشسته است و سر به زیر ؛ سگی را که در پیش پایش دراز
کشیده است ، نوازش می کند . یادم می افتد یک بار خاب
دیدم که دارم کامیونی را در یک جاده هی دراز می رانم .
علی قلی هم کنارم نشسته بود و قرآن می خاند . نمی دانستم

از کجا می آییم و به کجا می رویم . کمی بعد ، به توده‌یی شگفت از اندام انسانی رسیدیم که همه‌ی جاده را پوشانده بود . ما ، ناگزیر ، از روی این توده می گذشتیم وله اش می کردیم . اختیار کامیون از دستم به در رفت . حالی چون حال اختصار داشتم و قلبم به کندی می زد . از همه‌ی رنگ‌ها ، فقط سرخ و سیاه برایم مانده بود . و در این دم ، به بااغی بزرگ رسیدیم . ماشین ایستاد و ما پیاده شدیم . علی قلی گفت : « اسمش عبدالرحمون است . »

من ازا دور مانده‌ام . می ایستادتا به او برسم . دیگر گمان نمی کنم امیدی به غذا باشد . شاید به زودی آفتاب بدند و هوای گرم بشود . آن وقت دکان‌ها کم کم باز خاهمند شد . دوباره به راه می افتم . خاموشی خیابان بلند را چیزی نمی شکند . کنار یک ستل آشغال می ایستیم و درونش را نگاه می کنم . دست که به درون زباله‌ها می برم ، لگدی محکم بر پهلویم می خورد ، روی دندنه‌هایم . می نالم و فرار می کنم . در آن قدر شدید است که تا زمانی در از نمی گذارد راحت نفس بکشم . او می آید کنارم و پُر محبت نگاهم می کند . دوباره راه می افتم . گرسنگی آزارم می دهد . شاید هیچ گاه این آفتاب ندمد . شاید هیچ گاه تکه‌ی نانی از دست پسر کی که نان بزای چاشت به خانه می برد ، نیفتند . شاید دیگر

هیچ نگاه مرد مستی ، به مهربانی پای لنگم را نبوسد . شاید
امشب در زیر این پل از سرما بعیرم ؟ بی فنا : کمی دورتر ،
ستل زباله‌یی در کنار جوی آب ، برگشته است روی زمین .
هر دو خوش حال می‌دویم به سویش و شادان زباله‌ها را برم
می‌زنیم . دو تکه‌ی بزرگ استخان . یک تکه نان یخ‌زده .
یک تکه گوشت جویده شده . به هم نگاه می‌کنیم . چشمان
زرد در شتش را اشک پر کرده است . باد دوباره می‌توپد .
شاخه‌ها می‌جنبد و از میانشان تکه‌های برف بر رویمان
می‌بارد . گربه‌یی دورتر از ما نشسته است و صبورانه
نگاهمان می‌کند . می‌دوم به سویش : فرار می‌کند و از درختی
بالا می‌رود . کمی پای درخت می‌ایستم و نگاهش می‌کنم .
بعد بر می‌گردم پیش او . غذایمان را برمی‌داریم و به پناه
دیواری می‌رویم .



الله
يَا رَبِّ
لِمَنْ يَعْلَمُ